

رمان آیما | مهشید



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان بادیگارد اجباری](#)

[دانلود رمان ازدواج صوری](#)

[دانلود رمان ولهان](#)

آیما

پارت اول

\_آخ...

از فکر بیرون اومدم نگاهم به انگشت خونی آلما خیره موند اخمی کردم و گفتم:

حواست کجاست؟ یه بار شد تو غذا درست کنی دستتو نبری؟

غرغر کنان در حالی که دستشو با چسب زخم میبست گفت: خوب چیکار کنم.

\_برو سر درس و مشقت خودم درست میکنم.

بعد رفتن آلما مشغول سرخ کردن پیاز شدم...

\_آیما... آیما دخترم

دستی روی شونه ام حس کردم به عقب برگشتم مامان بود لبخند زد لبخند زد خم

شد زیر گازو خاموش کرد نگاهم به طرف گاز چرخید ای وای انقدر تو فکر و خیال فرو

رفته بودم که متوجه نشدم و تمام پیازا سوخت.

\_به چی فکر میکنی عزیزم؟

چی میگفتم.. باید جواب مامان و چی بدم... بگم به چی فکر میکنم... به کاری که هنوز

پیدا نکردم، به قرص ها و دارو های مامان که داره تموم میشه، به مدرسه آلما...

\_آبجی؟

سرمو به چپ و راست چرخوندم دنبال مامان میگشتم: مامان کجا رفت؟

\_رفت یکم استراحت کنه گفت شام نمیخوره.

کمی مکث کرد. خواست چیزی به زبون بیاره اما پشیمون شد سرشو پایین انداخت مشغول بازی با ناخن هاش شد. انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست.

زمزمه کردم: برای شام تخم مرغ درست کنم؟ پیاز سوخت.

حرفی نزد و فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

چون سکوتش به درازا کشید پرسیدم: چیزی شده؟

\_ آقا مسلم اومده بود.

وای آقا مسلم و به کل فراموش کرده بودم ای خدا این مرتیکه هیرو کجای دلم بذارم الان ۳ ماه اجاره خونس عقب افتاده آهی کشیدم بغض تو گلوم و به سختی فرو بردم.

\_ باشه. حواسم هست.

از آشپزخونه که بیرون میرفتم زمزمه کردم: منم شام نمیخورم.



آیما

پارت دوم 

بی هدف تمام خیابان هارو تا انتها میرفتم. به همه جا سر زدم اما خبری از کار نبود حتی فروشنده هم...

خسته از گشتن و پیدا نکردن کار راهی شدم نمیدونستم کجا میرم هوا کم کم رو به تاریکی میرفت. سرمو بالا گرفتم خودمو کنار مزار بابا پیدا کردم کنار مزار روی زمین نشستیم نسیم خنکی به صورتم سیلی میزد از شدت سرما اشک مهمون چشمام شد. به همه اتفاقای زندگیم فکر میکردم، به بابا، به خوشبختی قبل این. آخ بابا جونم بعد از رفتن تو همه چیز خراب شد من موندم و آلمای ۱۴ ساله و مامان که بعد رفتنت قلبش

دووم نیاورد و بازی در آورد. من موندم با یه عالمه بدهی بدون پول بدون کار. من موندم با یه صاحبخونه هیز. آره بابا جون من دیگه واقعا خسته شدم. نگاهش کردم عکس روی سنگ قبرش باهام صحبت میکرد آروم میکرد ادامه داد: اگه آقا مسلم زن و بچه نداشت تا الان به پیشنهادش جواب مثبت میدادم. چرا اخم میکنی بابا تو نیستی نمیدونی تموم شدن قرصای مامان یعنی چی نمیدونی نبود یه جفت کفش سالم تو پای آلما یعنی چی بابا جونم من خیلی خسته ام کاش بودی.

سرمو روی سنگ مزارش گذاشتم و حق حق گریم به آسمون پر کشید.

مدتی نگذشته بود که سنگینی دستی و رو کمرم حس کردم آروم سر بالا کردم خانم مسن سالی با صورت افتاده مهربون با لبخند بالا سرم ایستاده بود. از زمین بلند شدم اشکامو پاک کردم. چون نگاه منتظرمو دید گفت: دخترم ناخواسته حرفاتو شنیدم.

به مزار کناری اشاره کرد و گفت: این مزار همسر منه اومده بودم فاتحه بخونم که متوجه حرفات با پدر خدایامرزت شدم.

سکوت کرده بودم ادامه داد: دنبال کار میگردی؟

\_\_بله.

\_\_همسر خدایامرز من تو یه خونه باغبونی میکرد منم اونجا خدمتکار بودم خدا خیرشون بده خانواده خوبین از وقتی همسرم فوت کرده یه خونه باغ کوچیک توی باغ بهم دادن منم اونجا زندگی میکنم.

\_\_خب؟

\_\_چند روزی هست که دنبال یه خدمتکار میگردن اگه بخوای میتونم تو رو بهشون معرفی کنم.

خوشحال شدم لبخند زنان گفتم: معلومه که میخوام.

از ملیحه خانم آدرس خونه رو گرفتم که فردا صبح زود به اونجا برم.



آیما

پارت سوم 

مات و مبهوت خیره به قصر روبه روم بودم. وای خدای من اینجا کجاست اگه این خونه است اون لونه ی آقا مسلم چیه که اونقدرم بخاطرش پول میگیره. جلو رفتم دستمو روی زنگ گذاشتم زنگ به صدا در اومد طولی نکشید در باز شد.

وای خدای من بهشت اینجاست.

به اهالی این خونه چطور بفهمونی بهشت هست. از طرز فکرم خندم گرفت داخل باغ شدم درختای سر به فلک کشیده باغچه های پر گل رز صورتی قرمز سفید استخر بزرگ گوشه باغ و انتهای باغ کلبه ی کوچیکی که ملیحه خانم صحبتشو کرده بود. قدم به داخل گذاشتم. اوووو اینجا چند متره آدم اینجا گم نمیشه. بیچاره ملیحه خانم چطوری تنهایی اینهمه جارو تمیز میکنه.

\_اومدی دخترم.

از دید زدن قصر دست برداشتم لبخند زدم و روبه ملیحه خانم: سلام ملیحه خانم، بله اومدم.

دستشو به سمتم دراز کرد و روی یکی از مبلا نشوند.

\_سپیده خانم الان میاد عزیزم. چیزی میخوری برات بیارم؟

خواستم جواب بدم که با صدای نازک زنی از مبل برخاستم. زنی با قد بلند اندامی لاغر صورت کشیده که کت و دامن فیروزه ای به تن داشت مقابل چشمانم نمایان شد. ملیحه خانم گفت: سپیده خانم این دختر خوشگلم آیماست همون که دیشب...

وسط حرف ملیحه خانم پرید و گفتم: میدونم.

روبه من کرد با دستش به مبل اشاره کرد: بشین.

نشستم، مقابلم نشست پای راستشو انداخت رو پای چپش و گفتم: ملیحه خانم برامون قهوه بیار.

ملیحه خانم چشمی گفت و از ما فاصله گرفت.

\_ملیحه خانم خیلی سفارشتو میکرد.

لبخند زدم. ادامه داد: حقوق ماهی یک و پونصده اعتراضی که نداری؟

لبخندم پهنای بیشتر گرفت: نه خیلیم عالیه.

\_ساعت کاریتم از صبح ساعت ۱۰ تا شب ساعت ۱۰.

به لبخند اکتفا کردم.

\_از امروز میتونی کارتو شروع کنی.

\_میتونم یه چیزی از تون بخوام؟

منتظر نگام کرد. ادامه داد: میتونم حقوق این ماهمو جلو جلو بگیرم.

\_مثلا کی؟

\_اگه امکانش هست برای فردا. آخه من خیلی به این پول نیاز دارم.

باشه ای گفت و به بحث خاتمه داد.

ملیحه خانم با دو فنجون قهوه وارد سالن شد سپیده خانم از جا برخاست و با گفتن:  
بقیه کارا رو ملیحه خانم بهت می‌گه.

از پله ها بالا رفت.

آیما

پارت چهارم

ملیحه خانم جای جای خونه رو بهم نشون داد و از اعضای خانواده برام گفت. متوجه شدم سپیده خانم همسر دوم آقای یزدانی همسر اولشون تو تصادف فوت کردن، ملیحه خانم خیلی از مریم خانم خدایامرز تعریف میکرد و میگفت برعکس سپیده خانم خیلی خنده رو و خوش اخلاق بود اما سپیده خانم خیلی بد عنق. آقای یزدانی مردی مهربون و خوش اخلاق درست مثل مریم خانم. یه دختر و یه پسر. حورا ۲۰ساله که بعد از فوت مریم خانم برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و ماهور ۲۴ساله که مسئول مالی شرکت آقای یزدانی.

یونیفرم سفید سرمه ای که ملیحه خانم به دستم داد و به تن کردم و برای کمک به آشپزخونه رفتم.

ساعت تقریبی ۱ ظهر بود که ناهار آماده شد. مشغول چیدن میز ناهار خوری شدم. ملیحه خانم آخرین لیوان و سر میز گذاشت و گفت: دخترم برو آقا ماهور رو صدا بزن. چشمی گفتم و از پله ها بالا رفتم.

مقابل در اتاقش ایستادم تقه ای به در زدم و منتظر ایستادم چون جوابی نشنیدم دوباره تقه ای به در زدم اما باز هم جواب نشنیدم. درو به آرومی باز کردم از چیزی که دیدم هول شدم و درو محکم بستم.

پسری نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود. گویی از بر خورد محکم در از خواب پرید گفت: بله.

بدون اینکه درو باز کنم گفتم: ببخشید ناهار آماده است.

منتظر جواب نمودم و به پایین رفتم.

سپیده خانم همراه مردی سر میز ناهار نشسته بودن حدس زدم آقای یزدانی باشد مقابلشان ایستادم لبخند زنان گفتم: سلام. نوش جونتون.

آقای یزدانی سر بالا گرفت مردی با چشمای عسلی پوست سفید موهای گندمی. از دیدنم تعجب کرد سپیده خانم گفت: عزیزم ایشون آیماست. از امروز برای کمک به ملیحه خانم استخدام شدن.

آقای یزدانی لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ممنون. اگه چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید.

خواستم به طرف آشپزخونه برم که با چیزی برخورد کردم. سر بالا گرفتم کمی خودمو عقب کشیدم حرکت خون روی صورتمو احساس میکردم به طور کامل متوجه شدم که از خجالت سرخ شدم من من کنان سلام کردم.

\_سلام، آیما خانم.

تعجب کردم نگاه مو بالا گرفتم حالا میتونستم خوب ببینمش. پسری قد بلند چهار شونه سبزه ی روشن چشمایی به رنگ آسمان و به وسعت دریا لبای قلوه ای موهای لخت مشکی مدل امو. از اینهمه زیبایی به وجد آمدم لبخند زدم.

لبخند زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم من ماهر هستم.



گویی زبونم بند اومده بود فقط به تکون داد سر اکتفا کردم خندید و از مقابلم رد شد و روی صندلی نشست.

آیما

پارت پنجم

خیلی خسته شدم موقع خدافظی سپیده خانم حقوق این ماهمو داد. خوشحال شدم اول به داروخونه رفتم داروهای مامان و تهیه کردم و بعد از خرید یه سری وسایل خوراکی به سمت خونه راهی شدم.

\_سلاااام آجی جونم.

خوشحالی که داشت باعث شد تموم خستگیم از یادم بره.

\_سلام عزیزم مامان کجاست؟

\_خوابه.

مقداری پول از کیفم بیرون آوردم مقابلش گرفتم و گفتم: بیا آلما برو برای خودت کفش بخر. من نمیتونم باهات بیام چون همیشه باید از ساعت ۱۰ صبح برم تا شب ساعت ۱۰.

پکر شد و گفت: اینجوری که اصلا همو نمیبینیم.

بغلش کردم موهاشو ب\*و\*سیدم و گفتم: یکم باید تحمل کنیم کار بهتری پیدا نکردم.

\_مامانم خیلی منتظرت موند آخرم خوابش برد.

قرصای مامان و روی کابینت گذاشتم: قرصای مامانم گرفتم فقط فراموش نکنی سر وقت قرصاشو بدی.

وسایل خوراکی هم گرفتم به خورد و خوراکتون خوب برسین. فردا هم میرم پول  
اجاره خونه رو میدم.

با ناراحتی گوشه ی آشپزخونه ایستاده بود لبخند زدم و گفتم: همه چی داره درست  
میشه.

\_آخه آبجی تو خسته میشی از صبح تا شب کار کنی.

\_نه عزیزم تو نگران من نباش فقط وقتی که من نیستم مواظب خودت و مامان باش.

آلما راست میگفت دیدار من و مامان و آلما ختم میشد به نیم ساعت سر سفره ی  
صبحونه. در مورد کارم با مامان صحبت کردم اول مخالفت کرد اما چاره ای نبود.

ساعت ۹ بود که رسیدم.

تا خواستم زنگ بزنم در باز شد تیبای مشکی رنگ از محوطه خارج شد مقابلم ترمز  
کرد خم شدم از دیدنش لبخند به لبم نشست.

\_سلام صبحتون بخیر.

لبخند زد: سلام صبح شماهم بخیر. ما سر میز صبحونه منتظر تون بودیم اما نبودید.

\_ساعت کاری من از ۱۰ شروع میشه.

\_پس سعادت ندارم زیاد ببینمتون.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

خندید و با خدافظی ازم فاصله گرفت.

طبق روز قبل یونیفرمم را به تن کردم و به کارهای خونه پرداختم.

\_برای شام مهمون داریم.

دست از کار کشیدم به طرفش برگشتم شلوار و پیراهن ورزشی تنش بود گویی از پیاده روی میومد لبخند زدم: چشم.

\_ غذاهایی که باید پخته شه رو مینویسیم ۲ ساعت دیگه بیا اتاقم بگیر.

چشمی گفتم و رفت...

ملیحه خانم همراه آقاسیلیمان برای خرید به بیرون رفته بودن نگاهی به ساعت کردم کمی خودمو مرتب کردم و برای گرفتن لیست شام از پله ها بالا رفتم.

تق تق...

\_ بیا.

درو باز کردم داخل چهارچوب در ایستادم کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و کتابی در دست داشت.

عینکش رو در آورد و به میز توالت اشاره کرد. نگاهم به طرف میز چرخید کاغذی روی میز بود داخل شدم و کاغذ و برداشتم با گفتن ببخشید از اتاق خارج شدم.

پشت در اتاق نگاهی به کاغذ کردم وای خدایا اینا برای یه مهمونی ساده بین چقدر غذا و دسر تدارک میبینن.

شونه بالا انداختم و راهی شدم از مقابل اتاق ماهور گذشتم بوی عطر تلخی به مشامم خورد ایستادم به طرف اتاقش رفتم درو کمی به عقب هول دادم در تا نیمه باز شد وای چه اتاق بزرگی چه آرامشی کنجکاو شدم و داخل رفتم.

آیما

پارت ششم 

اتاق بزرگ به رنگ چشمانش میز مطالعه که قسمت بالایش قفسه ای از کتاب های درسی و غیر درسی کنار در ورودی قرار داشت تخت خواب دو نفره به رنگ چوب سفید با رو تختی سرمه ای پرده زیبای سفید فیروزه ای.

پوستر بزرگی از برج ایفل و عکس تمام قد از خودش کنار کمد دیواره اش.

کنجکاوانه به طرف کمد قدم برداشتم در کمد و به آرومی باز کردم بوی عطر دو چندان به مشام رسید لباس ها مرتب و اتو کشیده با فاصله مشخصی از هم قرار گرفته بودن محو تماشای اینهمه آرامش و تمیزی شده بودم که با سرفه ی شخصی به خودم اوادم.

آب دهنمو به زور قورت دادم توان برگشتن نداشتم اندکی صبر کردم صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر میشد تمام توانمو جمع کردم و به عقب برگشتم با دو چشم آبی مواجه شدم چشمامو باز و بسته کردم آب دهنمو بار دیگه قورت دادم...

\_س..س..سلام.

سکوت کرده بود.

\_شما...شما مگه شرکت نبودید.

چشماشو نازک کرد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت: ببخشید از تون اجازه نگرفتم. اگه اجازه ندارم برگردم.

آیما

ادامه پارت ششم 

وای من چی گفتم بی اجازه وارد اتاق خوابش شدم حالا هم به جای معذرت خواهی طلبکارم. از شدت ناراحتی و خجالت توان حرف زدن نداشتم اصلا نمیتونستم کلمات رو کنار هم قرار بدم و جمله ای درست کنم.

زنگ تلفنم به کمکم شتافت. به صفحه گوشی نگاه کردم آما بود نگران حال مامان شدم بی درنگ جواب دادم: آما چیشده؟

\_سلام آجی. خسته نباشی. چیزی نشده فقط...\_

\_فقط چی؟ مامان حالش خوبه؟\_

\_آره مامان خوبه. فقط باز آقا مسلم اومده بود...\_

حرفشو قطع کردم: رفتم صبح بنگاه پولشو بدم نبود شب یکم زود برمیگردم میبرم بهش میدم نگران نباش عزیزم.


\_باشه پس برای شام منتظر تیمم خدافظ.\_

باشه ای گفتم و قطع کردم. سرم که بالا چرخید خبری از ماهور نبود فرصتو برای فرار مناسب دیدم قدم اول و که برداشتم صداش تو گوشم پیچید: تشریف داشتید حالا.

به عقب برگشتم روی تخت نشسته بود و ریز میخندید. بدجنس انگار از اذیت کردنم لذت میبرد خوب اشتباه کردم دیگه.

سر به زیر انداختم و بدون حرفی خارج شدم.

آیما

پارت هفتم 

با ملیحه خانم مشغول آماده کردن تدارکات شب بودیم و گرم صحبت. از مامان گفتم از آما از نبود بابا از جای خالی بابا حتی از آقا مسلم برایش گفتم. ملیحه خانم هم از همسرش گفت از تنها پسرش که بعد فوت پدرش ملیحه خانم و تنها گذاشته و رفته. ساعت ۸ شب بود که صدای زنگ خونه بلند شد. صدای سلام و احوال پرسی فضای خونه رو پر کرد. ملیحه خانم سینی قهوه رو به دستم داد و گفت: بیا دخترم ببر.

چشمی گفتم و وارد سالن شدم. مهمونشون تنها یه پسر هم سن و سال ماهور بود با خودم گفتم: اینا برای یه نفر آدم انقدر تدارک میبینن اونوقت خیلی ها تو حسرت شام خوردن موندن ای خدا شکرت.

سلام کردم. نگاهشو از ماهور گرفت و به من دوخت. پسری با قد متوسط چشم های مشکی پوست گندمی. خیره نگاهم میکرد لحظه ای چشم برنمیداشت مقابلش ایستادم و سینی رو به طرفش گرفتم نگاهمو به چشمان مشکی اش دوختم هر دو خیره به چشمان هم بودیم که با سرفه ی ماهور خاتمه یافت.

لبخند زد و گفت: سلام. به به چه خانم زیبایی. من بردیا هستم دوست ماهور.

لبخند زدم: ممنونم نظر لطفتونه منم آیما هستم.

\_باعث افتخاره آشنایی با شما

\_ممنونم.

سینی رو به طرف ماهور چرخوندم از خجالت بابت قضیه ظهر به صورتش نگاه نکردم فنجون قهوه رو برداشت و آروم زمزمه کرد: من یه مغذرت خواهی به شما بدهکارما. نگاهش کردم چشمکی زد و شیطون خندید.

چشم غره ای رفتم و سینی و مقابل سپیده خانم گرفتم. تشکری کرد و فنجون قهوه رو برداشت. صاف ایستادم و گفتم: ببخشید خانم امکانش هست من الان برم خونه آخه....

اجازه نداد حرفم رو کامل بزنم و با گفتن برو به بحث خاتمه داد.

بعد از خدافظی از ملیحه خانم و اعضای خانواده به طرف بنگاه آقا مسلم راهی شدم تنها بود وارد شدم لبخند زد و از پشت میز بلند شد با اخم همیشگی سلام سنگینی دادم.

\_سلام به روی ماهت. چرا کم پیدایی؟

با حرص گفتم: برای خوش و بش نیومدم.

دست به کیف بردم و اجاره ی ۳ماه عقب افتاده رو در آوردم و روی میز گذاشتم.

با اخم گفتم: اینم اجارت. دفعه ی آخرت باشه بخاطر اجاره میای دم خونه.

لبخندش پهنا گرفت: چشم خانوم.

پوفی کشیدم و از جا برخواستم.

صدام کرد برگشتم گفتم: آخه عزیزم تو چرا نمیخوای...

وسط حرفش پریدم: خفه شو کثافت.

\_تو بیا زن خودم شو...

دندونام از شدت عصبانیت روی هم سابیده میشد تمام حرصمو به نگاهم ریختم و

فریاد زدم: کثافت تو هم سن بابامی. آشغال تو زن داری.

مقابلم ایستاد دستشو به طرف کمرم آورد خودم و عقب کشوندم لبخند کجی زد و

گفت: ای جانم. تو فقط برای من باش بعد هر چقدر میخوای فوش بدی بده.

\_کثافتتتت.

از بنگاه که بیرون میومدم گفتم: من زن دارم درسته ولی تو بیا بشو سوگلی خونم.

دنیا رو به پات میریزم عروسک.

نفس عمیق کشیدم و از بنگاه بیرون زدم و در و محکم کوبیدم.

آیما

پارت هشتم

همه ی ماجرای امروز و برای آلما تعریف کردم بی اجازه وارد اتاق ماهور شدن و سر رسیدن ماهورو زیبایی بردیا و ماهور.

آلما خندید و گفت: کلک نکنه عاشق شدی؟

اخمی کردم و گفتم: با این وضع زندگی مون مگه وقتم میکنم عاشق شم.

شونه بالا انداخت و گفت: عاشق شدن که وقت نمیخواد.

با مشت به آرومی به کمرش کوبیدم و گفتم: هیس بگیر بخواب تا مامان و بیدار نکردی.

خندید و به خواب رفت.

به ماهور فکر میکردم به زیباییش به فروتنیش به مهربونیش و اصلا متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

\*

\_سلام خانم زیبا.

\_سلام آقا بردیا.

بردیا صندلی رو عقب کشید و نشست

\_مزاحم که نیستم؟

لبخند زدم: اختیار دارید این چه حرفیه.

رو به روش نشستم: چیزی میل دارید؟

\_نه ممنون تازه صبحونه خوردیم.

از صبح که اومدم ماهورو ندیدم پرسیدم: آقا ماهور کجاست؟



\_ تازه از پیاده روی اومد رفت دوش بگیره.

کمی سکوت کرد. پرسید: شما چند تا خواهر برادرین؟

\_ من یه خواهر ۱۴ساله دارم. آما.

لبخند زد: بهتون گفته بودم که چقدر اسمتون مثل خودتون زیباست.

لبخند کمرنگی زد.

سنگینی نگاهش آزارم میداد صدای ماهور نزدیک و نزدیک تر میشد با ورودش به

آشپزخونه لبخندی زد و نگاهمو بهش دوختم.

\_ سلام آقاماهور.

انگار از دیدن بردیا داخل آشپزخونه ناراحت شد اخم کمرنگی کرد و سنگین جوابمو

داد.

دست بردیا رو گرفت و گفت: پاشو بریم کارت دارم.

\_ کجا؟ داشتم با آیما جان آشنا میشدم.

لحنش بوی تندى به خود گرفت: نمیخواد با آیما جان آشنا شی بهت میگم پاشو.

بردیا خندید و دستشو روی شقیقه اش گذاشت و گفت: عقل نداره.

\*

هفته ها پشت سر هم میگذشتن و هر روز تکراری تر از دیروز.

مامان.. آخرین باری که با دکترش صحبت کردم گفت دیگه امیدی به پیدا شدن قلب

نیست و پیوند قلب انجام نمیشه.

\_ آیما دخترم.

با صدای ملیحه خانم از فکر بیرون اومدم.

\_جانم.

\_پاشو برای آقا ماهور قهوه ببر تو اتاقشه.

چشمی گفتم و برخواستم با فنجون قهوه پشت در اتاقش ایستادم تقه ی آرومی به در زدم اما صدایی نیومد در و باز کردم رو تخت نشسته بود پهاشو تا زانو خم کرده بود مداد طراحی دستش بود گویی چیزی میکشید سرفه ای کردم سرش و بالا آورد لبخند زد دست از کشیدن برداشت و از تخت پایین اومد قدم برداشت و مقابلم ایستاد.

\_ممنونم آیما خانم.

لبخند زدم: نوش جونتون.

فنجون قهوه رو از دستم گرفت گرمای دستش به دستم خورد چشمامو بستم با کشیدن نفس عمیق بوی تنش و به جونم هدیه کردم. چشمامو به آرومی باز کردم با لبخندش نگاهم میکرد.

اصلا دلم نمیخواست اون لحظه رو از دست بدم.

\_به به آیما جانم که اینجاست.

با صدای بردیا از رویاهامون بیرون اومدیم به عقب برگشتم بردیا با شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه ای داخل چهار چوب در ایستاده بود.

خودمو جمع و جور کردم و سلام دادم. داخل شد دستشو به طرفم دراز کرد نگاهم ناگهان به چشمای ماهور خیره شد. اخمی به پیشونیش نقش بسته بود. نگاهمو از چشماش گرفتم به دست بردیا دوختم لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

بردیا که متوجه شد دستشو به طرف ماهور چرخاند و با هم احوال پرسى کردن.

با اجازه ای گفتم و خواستم محیط و ترک کنم که با صدای بردیا متوقف شدم: راستش اومدم اینجا تا دعوتتون کنم فردا با ما بریم کوه.

زودتر از من ماهور جواب داد: کوه؟ با کی؟

\_آره برنامه ریختم با بچه ها بریم من و تو و سعید و نگین و سحر و آیما جان و آما خانم.

\_ممنون از دعوتتون اما من نمیتونم بیام.

\_آخه چرا؟

\_من فردا باید اینجا باشم.

\_فردا که جمعه.

\_میدونم کار من تمام روز هفتس.


\_باشه تو نگران سپیده خانم نباش من خودم مرخصی تو ازش میگیرم حالا چی میگی؟

\_چی بگم.

\_بگو قبوله.

تسلیم شدم. تو کل مکالمه به ماهور نگاه نمیکردم. میدونستم دلش راضی به رفتن نیست اما بخاطر اصرارای بردیا کوتاه اومدم.

آیما

پارت نهم 

\_چه خوشگل شدی آبجی.\_

\_توهم خیلی خوشگل شدی.\_

آخرین نگاه و در آینه به خود انداختم. شلوار و سیوشرت ورزشی مشکی قلوه ای به تن کرده بودم آرایش ملایمی به صورت داشتم موهامو از بالا با کش مو بستم و کلاهی به سر گذاشتم.

آلما هم همانند من شلوار و سیوشرت ورزشی سرمه ای به تن داشت موهاشو بافت و کنار شونه اش ریخت و اعلام آمادگی کرد.

صدای نفسای مامان نشون از نزدیک شدنش بود از اتاق بیرون زدیم مامان تکیه به ستون داده بود لبخند زد: ماشاالله هر دو تاتونم خوشگل شدین.

خندیدم ب\*و\*سه ای به گونه اش زدم و گفتم: دورت بگردم برات ناهار آماده کردم قرصاتم بالای کابینت گذاشتم به خاله هاله زنگ زدم بیاد پیشت بازم بهت زنگ میزنم.

لبخند زد:نگران من نباشید برید بهتون خوش بگذره.

باصدای بوق ماشین از مامان خدافظی کردیم و به پایین رفتیم تیبای مشکی نشون دهنده ی اومدن ماهور بود لبخند زدم و سوار شدیم.

\_سلام.\_

\_سلام آلما خانم. خوشبختم از دیدنتون من ماهورم.\_

\_منم خیلی خوشبختم از دیدنتون.\_

\_سلام.\_

از آینه ماشین نگاهی بهم انداخت بازهم نگاهم به دو چشم آبیش خیره شد. مدتی در همون حال سپری شد.

\_سلام صبحتون بخیر.

لبخند زدم.

به راه افتاد. تو کل مسیر صحبتی بینمان رد و بدل نشد و هر سه در عالم خیال خودمان به آهنگی که در حال پخش بود گوش سپرده بودیم.

وقتی تو رو دارم\*\*همه چی ردیفه

منو میکشه چشمت\*\*که همه رو حریفه

جز تو دیونه\*\*هیچکی نمیدونه

وقتی پیش منی\*\*حالم چه میزونه

جون و دلم میره برات\*\*مگه میشه دل تو رو نخواد

یه جوری میخوام تو رو عزیزم\*\*چشم همه حسودامون در آرد.

نگاهمو از پنجره گرفتم و به آینه دوختم نگاهمون در آینه به هم گره خورد.


با توقف ماشین درو باز کردیم و پیاده شدیم. به منظره روبه رویم نگاه میکردم

درختای سرسبز و فراون چمن های سبز و پر از گل های لاله و تپه ای که مردم

مشغول بالا رفتن ازش بودن.

باصدای بردیا به طرفشان برگشتیم

آیما

پارت دهم 

سحر خواهر سعید و آلما باهم قدم برمیداشتن. نگین نامزد سعید قدم به قدم با سعید همراه بود. من و ماهور و بردیا هم شونه به شونه هم راه میرفتیم.

هر سه سکوت کرده بودیم گویی از طبیعت پیش رویمان لذت میبردیم.

نگین دختر لاغر اندام قد کوتاه موهای لخت طلایی. دختر خوب و مهربونی بود و البته خونگرم.

سحر درست شبیه سعید موهای مجعد دار مشکی قد بلند و کمی توپر.

مسافت زیادی طی نکرده بودیم که درد عجیبی به پام پیچید.

\_آخ.

با فریادم همه متوقف شدن. ماهور مضطرب به طرفم برگشت: چیشد؟

از شدت درد اشکام سرازیر شد به پام اشاره کردم. ماهور بازومو محکم گرفت و

دستشو دور کمرم حلقه کرد کشون کشون به سمت تخته سنگی برد. نشستم.

آلما دستپاچه به طرفم دوید.

ماهور خم شد مقابلم روی دو زانو نشست کفش از پام در آورد.

\_کف پات داره خونه میاد.

سکوت کرده بودم و فقط بی صدا اشک میریختم.

بردیا کنار ماهور نشست. سعید گفت: شاید شیشه ای چیزی بریده باشه یه نگاه

بنداز.

درست بود مثل اینک چیز تیزی اول کفشم و بعد پامو خراش داده بود.

ماهور از داخل کیفش وسایل کمک های اولیه رو درآورد و زخم پامو درمان کرد.

روبه آلما لبخند زد و گفت: خوبم خواهری نگران نباش.

لبخند زد و دستشو روی شونه ام گذاشت.

به طرف سعید برگشتم: شما ها برید به راهتون ادامه بدید منم کم کم خودمو بهتون می‌رسونم.

سعید باشه ای گفت و به راه افتادن.

رو به آلما کردم و گفتم: تو هم برو.

\_نه میمونم پیشت.

بردیا خم شد و در حالی که بند کفشاشو باز میکرد گفت: بیا کفشای منو بپوش کفشت پاره شد احتمال داره باز پات زخمی شه.

ماهور اخمی کرد و با عصبانیت جواب داد: لازم نکرده شما کفش خودتو پات کن. من کفشمو در میارم.

نگاهشو به طرف آلما چرخوند: آلما جان حال آیما خانم خوبه تو با بردیا برید که به بچه ها برسید ماهم کم کم میایم.

آلما چشمی گفت و همراه بردیا به راه افتادن.

ماهور کفشاشو مقابلم گذاشت و شروع کرد به پا کردن کفش های من خندیدم سر بالا کرد و پرسشگرانه منتظر شد.

\_کفشای من که به پای شما نمیشه بعدشم کفشای منو نپوشید خدایی نکرده باز پای شما زخمی میشه.

لبخند مهربونی زد: نه مهم نیست یه جوری تو پام نگه میدارم تا برسیم بالا.

نگاهمو به دور دوختم بردیا هر قدمی که برمیداشت به عقب برمیگشت و نظاره گر من و ماهور بود. گفتم: آقا بردیا از رفتارتون ناراحت شد؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداخت: مهم نیست.

کمی مکث کرد و ادامه داد: بپوش کفشارو تا ماهم راه بیفتیم.

کفشارو به پام کردم و راه افتادیم.

کل مسیر به کفشای بزرگ ماهور که با هر قدم از پام در میومد و کفش های خودم که به پای ماهور کوچیک بود میخندیدم.

ایستادوبرگشت طرفم: چقدر قشنگ میخندی؟


نگاهش کردم برق چشمانش بیتابم کرد نگاهمو تا عمق چشمانش بردم نفس کشیدن برام سخت بود اصلا دلم نمیخواست پلک بزن تا تماشای چشمای زیباشو از دست بدم.

آب دهنمو قورت دادم. گفتم: چه خوبه که میخندی.

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد موهایم به رقص باد در اومدن و با صورت ماهور برخورد کردن. دست ماهور تار مویم رو به چنگال گرفت به طرف بینی اش برد لابه لای تار موهایم نفس عمیق کشید چشم هایش بسته بود لبش با تار مویم برخورد کرد و چشم هایش باز شد.

سر به زیر انداختم توان ایستادن نداشتم چه برسه به نگاه کردن به چشمای آیش.

آیما

پارت یازدهم 



به هر زحمتی بود مسیر طولانی تپه رو طی کردیم بعد اتفاقی که بینمون افتاد سکوت بود که حکمرانی میکرد.

وقتی به بالای تپه رسیدیم بچه ها چای آتیشی رو به راه کرده بودن و تنقلات و آماده کردن.

به کمک آلما و نگین نشستم بردیا کنارم نشست و زمزمه کرد: پات چطوره؟  
\_ممنون خوبم.

سعید چایی رو داخل استکانا ریخت. مقابلم گرفت و گفت: بهترید آیما خانم.  
لبخند زدم و با سر جواب مثبت دادم.

شوخی ها و خنده هامون به راه بود چند باری با ماهور چشم تو چشم شدم. به پیشنهاد سعید بازی ترتیب دادیم جرئت یا حقیقت.

سعید چوب رو چرخوند به آلما افتاد. سعید گفت جرئت یا حقیقت.  
آلما فکر کرد و گفت جرئت.

سعید انگشت اشاره اشو رو چونه اش به حرکت در آورد بردیا گفت: بیاین به صورتش  
پنیر بز نیم بعد بره از خانواده کناریمون کبریت بگیره.

سعید اعتراض کنان گفت: این که بچه بازیه.

ماهور خندید و گفت: کارای سخت از خانوما نخواه سعید.

سعید پوفی کشید و گفت: باشه قبول.

به آلما نگاه کردم صورتش به رنگ لبو شده بود خندم گرفت دستمو روی دستش  
گذاشتم و گفتم: کمکت میکنم.

سعید چوب و برداشت به آرومی روی زانوم زد و گفت: نیچ نیچ خانم شما به فکر خودت باش نوبت به شما هم میرسه.

آلما گفت: آماده ام.

سحر پنیر خامه ای و باز کرد و با چاقو به صورت آلما میزد.

صدای خنده ها بلند شد سعید چوب و بالا آورد و گفت: بسه حالا پاشو برو.

آلما از جا برخاست و به طرف خانواده کناریمون رفت.

صدای خنده ها بلند و بلندتر شد. وقتی آلما برگشت رو به سعید گفت: تلافی میکنم.

سعید شونه بالا انداخت.

چوب به دست بردیا رفت چرخوند به نگین افتاد.

\_جرئت یا حقیقت؟\_

\_جرئت.

سعید سریع گفت: بگو منو بب\*و\*سه بگو.

نگین دندون روی لب گذاشت و روبه سعید اخم کرد.

سعید قیافه مظلوم به خودش گرفت و در حالی که سر به زیر مینداخت گفت: خوب

مگه چی میشه.

بردیا خندید و گفت: پاشو نگین پاشو شوهرتو بب\*و\*س.

نگین گوشه چشمی نازک کرد و با عشوه از جا برخاست ب\*و\*سه ی آرومی به لب

های سعید زد و نشست.

اینبار نوبت مهور بود برای چرخوندن چوب. چرخید و چرخید به من افتاد.

لبخند زدم و منتظر شدم.

\_شماهم جرئت؟

فکر کردم و گفتم: اووووم... آره.

بازهم سعید مثل خاکستر بالا پایین پرید: بگو کف دستشو باز کنه با چوب بز نیمش.

ماهور اخمی کرد و گفت: این چیزا چیه تو میگی آخه یکم بزرگ شو.

سعید نگاهشو به نگین دوخت و با لحن بچگونه گفت: نوموخوام. دعباش کن.

خندیدیم. ماهور فکر میکرد. سعید گفت: خب بگو چایی و داغ داغ سر بکشه.

ماهور که دیگه از پیشنهادهای سعید کلافه شده بود پوف محکمی کشید و گفت: به

جان خودم سعید یه بار دیگه پیشنهاد بدی خونت گردن خودته.

سعید دستشو روی دهنش گذاشت.

بردیا وارد بحث شد: خب بگو... بگو...

ماهور منتظر نگاهش کرد.

بردیا ادامه داد: بگو برقصه برامون.

ابروهای ماهور بیشتر به هم گره خورد از بین دندان هاش غرید: هیز.

کمی خودمو جمع و جور کردم.

سعید دستشو بالا گرفت.

ماهور نگاهش کرد. سعید گفت: حداقل بگو برامون بخونه.

\_باشه. بخون.

آیما

پارت دوازدهم

نفس عمیقی کشیدم نگاهمو به ماهور دوختم همچنان احم به پیشونی و صورتش مهمون بود. تک سرفه ای کردم: حرفایی که نمیگی و از تو چشات میخونم\*\* به یاد من نباشی ام به یاد تو میمونم

همیشه اون نگاهتو حرفای تازه داره\*\*

با من دوباره حرف بزن بازم بخند دوباره

بخند وقتی میخندی میگم غصه رو بیخیالش\*\* بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش.

نگاهمون به هم دوخته شد. احم از پیشونیش باز کرد و شروع کرد به لبخند زدن. لبخند زدم و ادامه دادم: آره بخند وقتی میخندی غم کاری باهام نداره\*\* بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره.

چشمکی زدمو گفتم تموم شد.

صدای دست زدن بچه ها بلند شد.

نوبت به نگین رسید چرخوند به ماهور افتاد. نگین گفت: خوب شما چی انتخاب میکنی؟

\_والا همتون جرئت گفتید حالا من حقیقتو انتخاب میکنم.

سحر پرسید: تا حالا عاشق شدی؟

نفسم بند اومده بود آب دهنمو به زور فرو بردم عرق سردی به بدنم نشست سعی کردم نفس های پی در پی بکشم و نگاهمو به زمین بدوزم.

ماهور سکوت کرده بود سنگینی نگاهشو به خوبی حس میکردم.

مدتی گذشت خبری از جواب دادن نبود و تنها من بودم که زیر نگاهای سنگین ماهور آب میشدم.

نگاهمو به بالا آوردم بازهم با دوچشم آبیش برخورد کردم. نگاهمون برای مدتی به هم دوخته شد. ماهور سرشو به آرومی به چپ و راست تکون داد و گفت: نمیدونم.

نگین: نه دیگه این جواب ما نبود. جواب ما آره یا نه.

ماهور چشماشو بست و زمزمه کرد: نه.

جوابش چند باری تو ذهنم چرخید. نه...نه...نه...

معنی و مفهوم بغضی که به گلوم نشسته بود و نمیدونستم. سعید با گفتن دیگه وقت ناهاره کم کم بریم پایین میریم همون رستوران همیشگی ناهار میخوریم. به کمکم شتافت.

برخواستیم. چشمم به کفش های ماهور افتاد نشستم خم شدم و کفش هاشو از پام در آوردم مقابلش گذاشتم با اخمی که ناخودآگاه بروی پیشونیم نقش بسته بود گفتم: من با کفش خودم راحت ترم.

چیزی نگفت خم شد و کفش هاشو به پاش کرد و منم کفش هامو به پام کردم و به راه افتادیم. قدم هامو بلند و تند و سریع برمیداشتم دلم نمیخواست کسی هم قدمم باشه. دلم فکر کردن، آرامش میخواست. صحنه ی سوال و جواب ماهور چند باری برام تداعی شد...نه...نه...نه

پام به تخته چوبی برخورد کرد با سرعت زیادی که داشتم پای راستم به هوا بلند شد و با کمر در حال زمین خوردن بودم که دست قوی مردونه ای

محافظم شد. چشمامو بسته بودم وقتی از سالم موندنم مطمئن شد به آرومی چشمام باز کردم باز هم دوچشم آبی.

نفس های گرمش صورت سردمو به آرومی گرم میکرد. نگاهم تمامی اجزای صورتش رو به تماشا نشسته بود.

فریاد آلما مارو به حالت اولیه برگردوند

\_آبجی.

به کمک ماهور خودمو جمع و جور کردم.

\_چیزیم نشد خوبم.

ماهور دستی به موهایش برد و گفت: بهتره کمی بیشتر مواظب خودت باشی.

چشم غره ای رفتم و بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم.

آیما

پارت سیزدهم 📖

روز خوبی بود البته جز اون لحظه ی سوال و جواب ماهور. برای ناهار به یه رستوران بین راهی رفتیم رستوران خوشگلی بود فضای سنتی داشت حیاط بزرگ که اطرافش با تخت های چوبی پر شده بود درختای بلند و پر بود از گل های رنگارنگ حوضچه کوچیک و ماهی های ریز و درشت قرمز شناور در آن، موسیقی زنده سنتی سه تار و سنتور فضای سنتی خوبی رو به رستوران هدیه کرده بودن.

دیگه از لبخند رو لب ماهور خبری نبود. صدای خندش بلند نمیشد حتی به شوخی های پی در پی سعید هم بی تفاوت بود.

بعد از خوردن ناهار و خدافظی از بچه ها همراه ماهور راهی خونه شدیم. سکوت سنگینی فضای ماشین و پر کرده و فقط صدای نفس کشیدن ها سنگینی سکوتو میشکست.

به خونه که رسیدم آتما تشکر کرد و پیاده شد.

در و باز کردم و زیر لب با صدای آرومی گفتم: ممنون. خدافظ

منتظر جوابش نمودم و درو بستم.

داخل که شدیم مامان و خاله هاله گرم صحبت بودن لبخند زنان سلام کردیم دست از صحبت برداشتن و رو به ما سلام کردن نزدیک شدم و با خاله هاله روب\*و\*سی کردم.

خاله گفت: خب دیگه بچه ها که اومدن من دیگه برم.

\_عه چرا خاله یه کم پیش ما میموندین.

\_نه خاله جان مرسی باید برم دیگه داره دیر میشه.

خاله هاله یکی از همسایه ها بود خیلی زن مهربون و دوست داشتنی بود.

خاله هاله رو راهی کردیم آتما کنار مامان نشسته بود و تمام اتفاقای امروز با جزئیات تعریف میکرد.

\_فقط نمیدونم چرا آبجی ناراحت شد؟

سرجام میخکوب شدم. مامان خنده کنان گفت: آره آیما؟

نگاهش کردم خودمو به نفهمیدن زدم: چی؟

\_از اینکه ماهور گفت نه ناراحت شدی؟

به طرف آلما با اخم برگشتم و با حالتی بهش فهموندم که بعد حسابتو میرسم.

نه مامان چرا ناراحت. من خسته ام یکم بخوابم برای شام بیدارم نکنید.

آبجی.

چی.

فردا تولد آقا بردیاست.

میدونم قبل رفتن به خونه میرم براش یه چیزی میخرم حالا اگه اجازه بدی برم

بخوابم.

برو.

پشت در اتاق ایستادم کمی درو بستم جوری خودمو قایم کردم که مامان متوجه ام

نشه روبه آلما انگشت اشاره امو چرخوندم و آروم زمزمه کردم: حسابتو میرسم فضول

خان.

آلما ریز خندید و شونه بالا انداخت.

آیما

پارت چهاردهم

مطمئن باشید خیلی ادکلن معروفیه فروشش عالیه.

لبخند زدم و گفتم: پس همینو میخرم.

مبارکتون باشه چه سلیقه خوبی.

تشکر کردم و از مغازه خارج شدم.



مدتی بعد به خونه رسیدم داخل شدم سپیده خانم و آقای یزدانی مشغول خوردن صبحونه بودن اما ماهور نبود. سلام کردم و داخل آشپزخونه شدم. ملیحه خانم مشغول پاک کردن ماهی بود نگاهش کردم و گفتم: سلام ملیحه خانم.  
\_سلام دختر نازم.

کمی من و من کردم و گفتم: آقا ماهور نیست؟  
\_هنوز پایین نیومده.

لبخند زدم و به کمک ملیحه خانم رفتم.

مدتی گذشت که سپیده خانم وارد آشپزخونه شد.

\_میز صبحونه رو جمع کنید. من میرم بیرون.

چشمی گفتیم و به جمع کردن میز پرداختیم.

منتظر ماهور بودم دلم میخواست مهر تایید خوب بودن کادوی بردیا رو بزنه.

خبری ازش نبود تصمیم گرفتم به اتاقش برم.

تق تق...

\_بله.

نفس عمیق کشیدم و داخل شدم.

با اینکه از دستش خیلی ناراحت بودم اما از دیدنش لبخند به لبم نشست.

شلوار کتان مشکی پیرهن سفید کت مشکی به تن داشت بوی تلخ ادکلشون با نفس

عمیق به ریه هام هدیه کردم. نگاهم کرد و گفت: چیزی میخوای؟

ادکلنو به طرفش گرفتم و گفتم: امروز تولد آقا بردیاست من این ادکلن و براش خریدم میخوام ببینم شما به عنوان یه پسر میپسندید.

نگاهم کرد نگاهی توام با عصبانیت ادکلنو از دستم گرفت و محکم به دیوار روبه رو کوبید. بوی تند ادکلن بردیا با بوی تلخ ادکلن ماهور در هم آویخته شد. مات و مبهوت خیره به رفتار ماهور بودم. با عصبانیت از مقابلم گذشت و از اتاق خارج شد.

هنوز توی شوک بودم که صدای ملیحه خانم بلند شد.

\_ آیما دخترم بیا گوشیت زنگ میزنه.

با سرعت از پله ها پایین رفتم.

صفحه گوشی و نگاه کردم شماره آشنا نبود برداشتم.

\_ الو آیما جان.

صدای نگران و پریشان خاله هاله در گوشی پیچید.

\_ خاله. چیشده؟

\_ آیما بیا بیمارستان مامانت...

سریع تلفنو قطع کردم اختیار اشکامو نداشتم به حق افتاده بودم ملیحه خانم

نزدیک شد نگران پرسید: چیشده دخترم.

\_ مامانم... من دارم میرم ملیحه خانم.

میدویدم و گریه میکردم صدای ملیحه خانم به گوشم رسید: کدوم بیمارستان؟

درحال دور شدن از ملیحه خانم فریاد زدم: امام.

آیما

پارت پانزدهم 🏰

\_هر چی زودتر باید عملش کنیم و گرنه از دست میدینش.

دنیا رو سرم آوار شد. آلما به روی زمین افتاد و صدای گریه اش بلند شد.

خاله هاله اشکاشو پاک کرد و از بازوی آلما گرفت و از زمین بلندش کرد و روی صندلی نشوند.

به دنبال دکتر دویدم.

\_دکتر... دکتر.

ایستاد و به طرفم برگشت. منتظر بود نفس کشیدم تا بغضم فروکش کنه.

\_دکتر هزینه عملش چقدر میشه؟

\_حدود ۲۰ میلیون.

چی... چقدر... من اینهمه پولو از کجا بیارم.

صدام رنگ التماس و عجز گرفت: دکتر خواهش میکنم از تون من اینهمه پول ندارم.

\_من کاری نمیتونم بکنم دخترم جز اینک هزینه عملشو از تون نگیرم ولی هزینه اتاق عمل و بیمارستان دست من نیست.

چونه ام لرزید و اشکام شروع به ریختن کرد.

\_متاسفم.

صدای آلما بالاتر میرفت فریاد مامان مامان آلما لحظه ای قطع نمیشد. ای خدا چیکار کنم.

\_آیما؟

صداش... طنین دل نشین صداش در بدترین شرایط زندگی آرام بخش قلبم بود. قدم برداشت و روبه روم ایستاد نگاهش به انتهای سالن رفت آتما به سر و صورت خودش میکوبید و خاله هاله که بی صدا اشک میریخت.

نگران نگاهم کرد. تارهای اشک جلوی دیدگانمو گرفته بود و چشمای آبی اش رو به خوبی نمیدیم.

با نگرانی پرسید: خوبی؟

لرزان جواب دادم: مامانم...

دستم گرفت و کنار آتما روی صندلی نشوند.

وقت نداشتم باید کاری میکردم.

ماهور: من پول عملشو میدم.

دستم روی زانوم میکشیدم سرمو به چپ و راست تکون دادم.

\_چرا لج میکنی من پول عملو میدم بعد کم کم تو به هم برمیگردونی.

فریاد زدم: گفتم نه.

آتما گریه کنان پرسید: پس میخوای چیکار کنی آبجی؟

\_نمیدونم.

ماهور جلوی پاهایم زانو زد دستمو به آرامی فشرد و گفت: نگران چیزی نباش.

بسپرش به من.

برخواستم و به راه افتادم.

آتما: کجا میری آبجی؟

\_ تو بمون اینجا هر چی شد سریع خبرم کن.

\_ بگو کجا میری؟

\_ میرم پیش آقا مسلم.

خاله هاله با شنیدن اسم آقا مسلم از جا برخواست بازومو گرفت و گفت: نمیذارم کاری که تو ذهنت رو انجام بدی.

\_ به اجازه شما احتیاج ندارم خاله. نمیبینید مامان حالش بده.

آلما که متوجه بحث ما شد برخواست مقابلم ایستاد و گفت: آبجی مامان بفهمه ناراحت میشه.


\_ فعلا فقط زنده موندن مامان مهمه.

ماهور کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: به منم بگید چیشده؟

منتظر نموندم دست خاله هاله رو پس زدم و به طرف بنگاه راهی شدم.



آیما

پارت شانزدهم 

دستگیره درو باز کردم و داخل شدم.

مثل همیشه تنها بود لبخند زد و برخواست.

لب به حرف زدن باز کرده بود که گفتم: به پیشنهادات جواب مثبت میدم اما یه شرط دارم.

خوشحال شد و گفت: جون بخواه عروسکم.

عصبی نفسی کشیدم و ادامه دادم: مامانم باید عمل شه خرج عملشو باید بدی.

چشم کشیده ای گفت و ادامه داد: الان بریم محضر؟

سرمو به بالا پایین حرکت دادم.

بشکنی زد و در حالی که کتشو از پشت صندلی برمیداشت شروع به خوندن کرد: بادا بادا مبارک بادا ایشاالله مبارک بادا.

نگاهشو به طرفم چرخوند و ادامه داد: عروس چقدر قشنگه...

صدای باز شدن در اومد نگاهم به طرف در رفت از دیدنش تعجب کردم ماهور بود عصبانیت از سرخی صورت و به خون نشستن چشمای آبیش نمایان بود.

ابروهاش در هم گره خورده بود دستشو مشت کرد از لا به لای دندوهاش باصدای لرزون فریاد زد: مرتیکه تو خجالت نمیکشی.

آقا مسلم متعجب به ماهور نگاه میکرد. از روی صندلی بلند شدم به طرف ماهور رفتم دستمو روی سینه اش گذاشتم ضربان قلبش به وضوح احساس میشد: ماهور تروخدا بیا برو.

نگاه عصبیشو به طرفم چرخوند. مچ دستمو محکم گرفت و فشرد از شدت فشار دردم گرفت و آروم نالیدم: آی دستم.

\_مرتیکه بی ناموس حساب تو رو هم به وقتش میرسم.

دستمو محکم تر از قبل فشرد و از بنگاه بیرون آورد جلوی در ماشین دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چیکار میکنی من باید...

دستش به هوا بلند شد و محکم با صورتم برخورد کرد. دستمو روی صورتم گذاشته بودم چشمم ناخودآگاه از شدت درد بسته شد اشکام بی اختیار سرازیر شد.

در ماشین باز کرد و فریاد زد: بشین.

به مامان فکر کردم نباید وقتو از دست بدم یه دقیقه ام برای خودش زمان مهمی بود به خاطر همون خودمو جمع و جور کردم اشکامو پاک کردم و گفتم: چی میگی؟ چی میخوای؟ اینجا چیکار میکنی؟ کی آدرس اینجا رو بهت داد؟ از جونم چی میخوای؟ به گریه افتادم.

با عصبانیت در ماشین و کوبید و گفت: تو چطور دختری هستی. دارم بهت میگم خودم پول عمل مامانتو میدم اونوقت تو بخاطر اینکه زیر منت من نباشی میخوای خودتو به این مرتیکه که جای پدرته بفروشی.

از حرفش عصبی شدم میون گریه هام باصدای بلند گفتم: آره میخوام بفروشم. به توچه. تو چی میفهمی از زندگی ما ها؟ ما که مثل شما تو قصر زندگی نمیکنیم ما که مثل شما پول نداریم تا دنیا داشته باشیم تا اونجور که میخوایم زندگی کنیم. زندگی ما فل بداهست. دست سرنوشته تو سرنوشت ما هم جز بدبختی چیزی ننوشته. دستشو دور کمرم حلقه کرد و به طرف خودش کشوند. مثل پرنده ی زخمی زیر بال و پر قوی و مردونه اش جا گرفتم. سرم روی قفسه سینه اش گذاشتم صدای ضربان قلبش آرامشی عجیب به روحم هدیه کرد.

مدتی بعد از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: من باید اینکارو کنم.

بازهم عصبی شد: میخوای صیغه این بشی که...

میون حرفش پریدم: آره میخوام صیغه این مرده شم تا پول عمل مامانمو بده.

با عصبانیت بازومو چنگ زد صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: ببین بمیرم نمیذارم همچین کاری کنی.

به عقب هولش دادم. کلافه دست به موهاش برد و گفت: خيله خب تو که ميخواي خودتو بفروشي بيا به من بفروش.

سکوت کردم با آرامش ادامه داد: تو مگه نميگي ميخواي صيغه اين مرده شي تا بي منت به جاي مهربت پول عمل مامانتو بده. خيله خب بيا صيغه خودم شو منم جاي مهربت پول عمل مامانتو ميدم. بعد که مامانت خوب شد ميريم و صيغه نامه رو باطل ميکنيم.

دستم گرفت و گفت: صيغه اون بشي ديگه باطل نميکنه.

راست ميگفت اگه صيغه مسلم ميشدم تا ابد بايد صيغه اش ميموندم به پيشنهاه ماهور جواب مثبت دادم.

ماهور سريع به برديا و سعيد زنگ زد و ماجرا رو تعريف کرد آدرس محضري رو بهشون داد تا به عنوان شاهد حضور داشته باشن.


سايه بون ماشين و پايين دادم زير چشمام سياه بود اشک آرايشمو شسته بود. چشمام به خون آغشته بود موهام ژولیده بود کمی خودمو مرتب کردم. ماهور آب معدني خريد و کمی صورتمو آب زدم. جلوی در محضر منتظر بچه ها بوديم هر کدوم با ماشين جدا اومدن.

سعيد همچنان تو شوک بود. برديا نگاهم کرد و گفت: خدا بد نده.

لبخند زدم رو به ماهور گفتم: بريم فرصت از دست نديم.



آيما

پارت هفدهم 



محضر شلوغ بود. با نگرانی به ساعت دیواری محضر چشم دوخته بودم چقدر زمان و ثانیه و دقیقه و ساعت برام اهمیت پیدا کرده بودن. سعید زمزمه کرد: آخه کدوم عروسی با مانتو اونم مشکی میاد محضر.

ماهور اخمی کرد و گفت: من که برات تعریف کردم. حالا بهتره ساکت بمونی.

هر ساعتی که میگذشت استرس و نگرانیم بیشتر میشد گوشه ای مانتومو چنگ زده بودم. ماهور با آرامش نگاهم کرد: نگران نباش. پولو دادم به بردیا بیره بیمارستان و کارای عمل مامان و شروع کنه.

سرمو تکون دادم.

نوبت به ما رسید، هنوز بردیا نرسیده بود. عاقد معترض کنان گفت باید دو نفر مرد به عنوان شاهد صیغه حضور داشته باشن. کلافه بودم. ماهور با خونسردی روبه مردی که داخل سالن نشسته بود کرد و گفت: ببینید آقا ما وقت نداریم باید هر چی زودتر...

صدای بردیا بلند شد: من اومدم.

عاقد: خوب حالا مدارکتون.

سعید سرشو به گوش ماهور نزدیک کرد و پرسید: شما مگه شناسنامه هاتون پیشتونه؟

ماهور: آره قبل اینک بیایم محضر رفتیم از خونه برداشتیم.

زمزمه کنان گفتم: برای صیغه مگه شناسنامه میخواد.

ماهور لبخند زد: آره. ولی نگران نباش اسمی داخل شناسنامه نمیره.

به تکون دادن سر اکتفا کردم.

صیغه نامه جاری شد و من بعد گفتن بله به عقد موقت و ۵ ماه ی ماهور در اومدم.

بعد از تموم شدن کارا تو محضر و امضا و ... راهی بیمارستان شدیم آلما نگران و پریشان روی صندلی نشسته بود تا منو دید برخواست و گفت: آبجی؟  
بغلش کردم و دستمو روی سرش کشیدم.

\_چیشد؟

\_چیزی نشد. نگران نباش.

\_آقا مسلم چی؟

ماهور از دست آلما گرفت و روی صندلی نشوند جوری که خاله هاله متوجه نشه فهموند که به صیغه او در اومدم.

آلما نفس راحتی کشید.

قدم برداشتم پشت در اتاق عمل روی زمین نشستم. اضطراب به شدت به قلبم نشسته بود. زیر لب دعا زمزمه میکردم.

نگاهم به چشمای آبیش خیره شد لبخند زد و چیزی زیر لب زمزمه میکرد.

چند ساعتی گذشت اما خبری نشد مسافت سالن رو طی میکردم که در اتاق عمل باز شد.



آیما

پارت هجدهم 🏠

دویدم. نگران چشم به دهان دکتر دوخته بودم آلما کنارم ایستاد و گریه کنان پرسید:  
مامانم..

ماهور دستشو روی شونه ام گذاشت کلافه صدامو بالا بردم: دکتر مامانم چیشد؟  
دکتر نگاهشو پایین انداخت سرشو تکون داد و در حالی که از ما دور شد میشد گفت:  
متاسفم.

متاسفم... متاسفم... متاسفم.

\*\*\*

با دردی تو دستم چشمامو باز کردم پرستاری بالاسرم مشغول زدن سرم بود به یاد  
آوردم. متاسفم...متاسفم.  
مامانم... برخواستم سرمو از دستم کندم و به بیرون دویدم صدای پرستار دور و دورتر  
به گوشم میرسید: کجا؟

انتهای سالن آلما روی زمین افتاده بود سر روی سینه خاله هاله گذاشته بود و گریه  
میکرد. ماهور دنبال کارای تحویل جنازه بود.

✧✧♥

آیما

ادامه پارت هجدهم 📖

در اتاق عمل باز شد جنازه مامان و بیرون آوردن دویدم با دستم تخت و از حرکت نگه  
داشتم. روی مامان ملافه سفیدی کشیده بودن. با دست لرزونم ملافه رو کنار زدم آلما  
با دیدن مامان از حال رفت اشکام سرازیر شد خم شدم ب\*و\*سه ای به پیشونی  
مامان زدم. چشمای همیشه نگرانش با چه آرامشی بسته بود. دستای سرد و یخ کرده  
اش رو به دستم گرفتم.

بی وقفه گریه میکردم. خم شدم سرمو روی سینه اش گذاشتم. خبری از موسیقی  
آرام بخش ضربان قلب مامان نبود گریه ام شدت گرفت.



ماه‌ور و بردیا تمام تدارکات مراسم و به عهده گرفته بودن. از خرید میوه خرما و شام گرفته تا سیاه کشیدن به کوچه. پذیرایی از مهمون‌ها هم نگین و سحر به عهده گرفته بودن. تمامی همسایه‌ها برای سر سلامتی و همدردی به دیدنمون اومدن.

کمی که خونه خلوت شد برخواستیم به سمت اتاق ماما حرکت کردم درو باز کردم همچنان بوی تن ماما تو اتاق بود.

صدای خنده هاش، صدای نفس هاش...

اشکام سرازیر شد. لباسش به زمین افتاده بود روی زمین نشستیم لباس ماما و بغل کردم نفس عمیق کشیدم و بوی تن ماما استشمام کردم. پیراهنو جلوی دهنم گرفتم تا حق‌حق بگیرم به بیرون نره.

عکس ماما گوشه اتاق و به دست گرفتم نوازشش کردم قطره‌های اشکم بر روی قاب عکس ریخته میشد.

ب\*و\*سه ای به قاب عکس زدم و شروع به حرف زدن کردم: جات خوبه؟ ماما منو بخشیدی؟ من این مدت اصلاً بهت توجه نمی‌کردم همش به فکر خودم بودم. خیلی نسبت بهت بی‌توجه بودم ماما جانم خوش بحالت الان پیش بابایی. بابا خوبه؟ بابا که از من ناراحت نیست؟ ماما منم دلم برات تنگ شده.

صدای گریه ام آلمان رو به اتاق کشوند.

به در تکیه زد و شروع به گریه کرد.

قاب عکس ماما نو پایین گذاشتم و دستامو به طرف آلمان باز کردم در آغوشم جای گرفت شروع به نوازش موهای لختش کردم.

گریه می‌کرد توان دل‌داری دادن نداشتم و فقط به نوازشش پرداخته بودم مدتی گذشت صدایش زدم جواب نداد به صورتش نگاه کردم چشمش بسته بود به خواب

رفته بود ب\*و\*سه ای به موهایش زدم و از آغوشم بیرون کشاندمش روی زمین درازش کردم پتو به رویش کشیدم ب\*و\*سه بر پیشانی اش زدم و از اتاق بیرون رفتم.



آیما

پارت بیستم??

کنارم نشست اشکامو پاک کردم. نگاهم کرد: عزیزم آروم باش تو باید قوی باشی. نگاهش کردم قطره های اشک از چشمم سر میخوردن و روی صورتم میریختن. لبخند زد دستمو گرفت و ادامه داد: نمیگم گریه نکن، گریه کن تا آروم شی خودتو خالی کن اما سعی کن جلوی آلما بیتابی نکنی.

دست به چونه ام گذاشت سرمو به طرف خودش چرخوند و ادامه داد: آلما جز تو تکیه گاه دیگه ای نداره عزیزم، اون میخواد به تو تکیه کنه پس تو باید قوی باشی. یا حداقل خودتو پیشش قوی نشون بدی.

گریه کنان گفتم: پس من چی؟ من غصه هامو کجا ببرم؟ من به کی تکیه کنم؟ بغلم کرد سرمو روی شونه اش گذاشتم دستی به موهام کشید و با آرامش تمام گفت: به من. تو غصه هاتو برای من بیار و به خود منم تکیه کن.

با دیدن آقا مسلم داخل چهار چوب در سرمو از رو شونه ماهور بلند کردم و ازش فاصله گرفتم. آقا مسلم داخل شد روبه رویم نشست: تسلیت میگم.

صدای نفس های ماهور نشون از عصبانیتش بود.

خیلی آروم جواب دادم: ممنون زحمت کشیدین.

هرچند مرگ مادرت تقصیر توئه.

نگاه پر نفرتمو بهش دوختم ماهور تا خواست لب به حرف زدن باز کنه دستمو روی دستش گذاشتم بدون توجه به عصبانیتمون ادامه داد: اگه میومدی میرفتیم محضر حالا مادرت زنده بود.

ماهور مثل شیر خشمگین غرید: خفه شو مرتیکه.

صداش کمی بالاتر رفت: گمشو برو بیرون.

سعید و بردیا از آشپزخونه بیرون دویدن سعید نفس نفس زنان پرسید: چیشده ماهور؟

ماهور عصبی دستی به صورتش کشید. دستمو روی سینه اش که باشدت میزد گذاشتم.

آقا مسلم برخواست و بدون خدافظی خونه رو ترک کرد.



آیما

پارت بیست و یکم

با گذشت دو هفته از مرگ مامان هنوزم نبودنش رو باور نکردم. خاله هاله مدام پیگیر حالمون هست و شبا تا وقتی از سرکار برگردم کنار آلما میمونه.

بعد دو هفته دوباره به منزل آقای یزدانی برگشتم. تو مراسم مامان دو بار برای عرض تسلیت و همدردی همراه سپیده خانم به خونمون اومدن.

خواستم زنگ خونه رو بزnm که در باز شد آقا سلیمان همراه چند مرد از خونه خارج شدن خیلی عجله داشتن و متوجه حضور من نشدن.

زنگ و به صدا در آوردم در باز شد داخل شدم.

افراد زیادی داخل حیاط بودن و هر کدام مشغول کاری.

یعنی چه خبر شده اینجا؟ چرا اینهمه شلوغی؟

داخل رفتم ملیحه خانم مشغول گرد گیری بود.

\_سلام خسته نباشید ملیحه خانم.

\_سلام دخترم چه خوب شد اومدی.

خوبی مادر؟

دخترم... مادر... اخ که چقدر دلتنگ مامانم.

لبخند زدم: خوبم به لطف شما. من این مدت خیلی به شما زحمت دادم انشالله بتونم

جبران کنم.

دست از کار کردن کشید روبه روم ایستاد دستشو با مهربونی به صورتم کشید لبخند

زنان گفت: تو خوش باشی برای من دنیاست دختر قشنگم.

به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم: اینجا چه خبره؟

\_حورا خانم و خانواده آقای خسروی پدر و مادر بردیا دارن از آلمان برمیگردن.

تازه متوجه اینهمه بدو بدو های افراد شدم. در حالی که از ملیحه خانم دور میشدم

گفتم: برم لباس عوض کنم پیام کمکتون.

بعد از پوشیدن یونیفرمم نزد ملیحه خانم رفتم. به دستور ملیحه خانم به بالا رفتم و

تمیز کردن اتاق خواب ماهور و حورا رو به عهده گرفتم.



داخل اتاق حورا شدم. اتاقی به رنگ قلوه ای تخت چوبی قهوه ای پرده گل گلی سفید صورتی. کمد دیواری سفیدمیز توالت پراز عطر و ادکلن و لوازم آرایشی و عکس بزرگی از صورت آرایش کرده اش.

به تمیز کردن مشغول شدم به یاد ماهور بودم بعد از فوت مامان و تموم شدن مراسم فقط تماس تلفنی باهاش داشتم. ازش خواسته بودم که هیچ وقت اطراف خونمون نیاد تا همسایه ها فکرهای مسخره به سرشون نزنه.

به اتاق ماهور رفتم تقه ی آرومی به در زدم و در و باز کردم. خبری از ماهور نبود گویی شرکت رفته بود داخل شدم بازهم بوی همیشگی تلخ و به نفس کشیدم و مشغول شدم.

به قفسه کتاب ها که رسیدیم دفترچه کوچک سرمه ای رنگی نظرمو جلب کرد از قفسه برداشتمش و باز کردم.

پر بود از نوشته. شروع به خوندن کردم.



آیما

پارت بیست و دوم 

خیلی شکسته شده. دیگه نمیخنده دیگه لبخند به لب نداره شیطنت نمیکنه هر قطره اشکش خنجر به قلبم فرو میکنه. چشمای خوشگل به رنگ عسلش الان دوهفتس ابریه لبای کوچیک و خوش فرمش الان دوهفتس نخندیده دارم دیونه میشم باید کاری کنم آیما همه ی وجود منه باید برای خندیدن دوبارش کاری کنم.

دستم به لرزش در اومده بود روی تخت نشستم نوشته های توی دفترچه رو باور نداشتم. برگه رو ورق زدم: باهاش بد رفتاری کردم کاش دستم میشکست و هیچ وقت

به صورت ضریفش بر خورد نمیکرد اما چطور طاقت میاوردم که بخواد با اون مرده ی... ازدواج کنه.

بله گفت. بله که گفت دنیارو بهم دادن.

بازهم بر گه رو ورق زدم: بردیا چی میگه؟ میگه از آیما خوشش میاد؟ یعنی چی؟ من چیکار باید کنم؟ از یه طرف عشقم و از طرفی برادرم...

نفسم به سختی بالا میومد چیزهایی که خوندم دوباره برام تداعی شد: آیما همه وجود منه، بردیا از آیما خوشش میاد.

بردیا؟ ماهور؟

دفرچه رو بستم نیاز به هوای آزاد داشتم باید سعی میکردم نفس بکشم.

به سرویس بهداشتی رفتم دست و صورتمو با آب سرد شستم نگاهی به آینه کردم

باید خوشحال میشدم از اینکه ماهورم بهم علاقه داره. لبخند زدم اما بردیا چی؟

آخرین حرف ماهور چی؟ گفت بین من و بردیا گیر کرده. لبخند به لبام خشک شد.

صدای ماهور به گوشم رسید همه چیزو فراموش کردم لبخند زنان از دسشویی بیرون

رفتم. ماهور به آقا سلیمان برای آوردن جعبه های خوراکی کمک میکرد.

تا منو دید جعبه رو پایین گذاشت لبخند زد و گفت: سلام خانم خوبی؟ بهتری؟ خوش

اومدی.

لبخند زدم: سلام آقا خوبم تو خوبی؟

لبخندش پهنا گرفت دندون های سفید و یکدستش نمایان شد: تو رو که میبینم

بهترم میشم. آتما چطوره؟

\_اونم خوبه. راستی چشمت روشن.

پرسشگرانه نگاهم کرد ادامه دادم: هفته بعد خواهرت میاد.

لبخند زنان گفت: ممنونم.



پارت اول ♥۸.۸

ممبر های عزیز لطفا دنبالمون کنید و پارت هارو برایه دوستانی که میدونید اهله

رمان هستن فور کنید ♥

#سپاس 🙏

آیما

پارت بیست و سوم 📖

یک هفته مثل برق و باد گذشت خاله هاله نزد آلما مونده بود و بخاطر همین باخیال راحت تو مهمونی حضور داشتم. مهمونی باشکوهی بود از نوازنده های موسیقی گرفته تا انواع نوشیدنی ها و دسر ها و غذاها. انواع اقسام آدمای متفاوت در مهمونی حضور داشتن.

سعی میکردم کمتر داخل مهمونی باشم و زمانو در آشپزخونه سپری میکردم.

به یاد دیشب افتادم...

مشغول آشپزی بودم که صدای زنگ خونه بلند شد آلما به طرف در رفت و مدتی بعد برگشت نگاهش کردم به چهار چوب در تکیه زده بود و گفت: آقا بردیاست.

با تعجب پرسیدم: بردیا؟ این وقته شب؟

سری تکون داد و گفت: اوهوم.

شونه بالا انداختم در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم: تو حواست به غذا باشه نسوزه.

چشمی گفت. بردیا تو ماشین منتظر بود درو باز کردم و نشستم لبخند زدو سلام کرد. در جوابش لبخند زنان سلام کردم.

\_چرا نیومدی داخل؟ اینجا که خیلی زشته.

\_نه میخواستم تنها باهات حرف بزنم.

منتظر موندم. شروع به حرف زدن کردن از خانوادش گفت که برای چه کاری به آلمان رفتن از خودش آیندش تو آلمان و هزار تا چیز دیگه. سکوت کرده بودم و به حرفاش گوش سپرده بودم. آخر حرفاش نگاهشو به فرمون ماشین دوخت و گفت: راستشو بخوای آیما من از روزی که تو رو دیدم... راستش من... یعنی تو... مهر تو به دلم افتاد و کم کم با گذشت زمان فهمیدم که تو همونی هستی که من حاضرم براش همه کار کنم.

من اومدم اینجا تا بگم که فردا که خانوادم میان میخوام تو رو بهشون معرفی کنم.

نگاهمو بهش دوختم و گفتم: تو که میدونی من الان صیغه ی ماهورم پس...

حرفمو قطع کرد کامل به طرفم چرخید و گفت: من با ماهور صحبت کردم.

قلبم به تپش افتاد. ادامه داد: قرار شد تو که بله رو دادی بعد از اوکی شدن همه چیز برید محضر و صیغه نامه رو باطل کنید.

نفسم بالا نمیومد، غم بار دیگه تو قلبم خونه کرد و اشک مهمون چشمام شد.

\*\*\*

\_آیما جان عزیزم پاشو این نوشیدنی ها رو ببر.

نگاهم به سینی پر از مشروب قرمز خیره شد. برخواستم کمی خودمو جمع و جور کردم و به راه افتادم سینی رو روی میز بزرگ کنار سالن گذاشتم خواستم داخل آشپزخونه بشم که صداش ساکنم کرد.

\_آیما بیا با حورا آشنات کنم.

ازش دلخورم بودم خیلی دلخور بودم تمام سعیمو کردم که کل امروز نگاهش نکنم فقط وقتی که از پله ها پایین میومد نگاهش کردم. جذاب و خیره کننده شده بود کت و شلوار سرمه ای و پیرهن مردونه سفید به تن داشت. موهای لخت مشکی اش از حالت امو خارج شده بود و به بالا زده بود.

چرخیدم. حورا درست عکس ماهور بود. دختری لاغر اندام قد متوسط چشمای کشیده ی مشکی موهایش درست همانند موهایم فر مشکی. تنها شباهتش به ماهور رنگ پوستش بود سبزه ی روشن. لبخند زدم حورا هم در جوابم لبخندی زد و دستشو به دور کمرم حلقه کرد و کنارم روبه روی ماهور ایستاد.

\_درست همونجوری که تعریفشو کردی ماهور. همونقدر زیبا و شیطون.

خندیدم. از خنده ام خندش گرفت و خندید. چالی که گوشه ی لپش موقع خنده پدیدار گشت زیبایی چهره اش رو چندین برابر کرد.

\_ممنون نظر لطفتونه. شماهم خیلی زیباییید.

\_ممنونم عزیزدلم.

بحث ها با ورود بردیا خاتمه یافت. بردیا دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا میخوام با خانوادم آشنات کنم.

دستمو به آرومی داخل دستش گذاشتم و شونه به شونه بردیا قدم برداشتم.



تقصیر تو بود که من عاشقت شدم \*\*

عاشق چشایات \*\*

عاشق نگایات \*\*

عاشق خنده های زیبایات \*\*

نگاهمون برای لحظه ای از هم گرفته نمیشد خیره در چشمان هم بودیم

بغض سنگینی بر گلوم نشسته بود.

ماهور ادامه داد: عاشقت شدم عزیزم

چرااااا من ...

قطره اشکی که بر گونه ی ماهور سرخورد توان ایستادنو ازم گرفت.

برای نفس کشیدن به اکسیژن نیاز داشتم به حیاط رفتم کنار استخر نشستم و پاهامو

داخل استخر فرو بردم چشمامو بستم سرازیر شدن قطره های اشک و رو گونه ام به

خوبی حس میکردم نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دستای گرمی روی دستم

گذاشته شد چشم باز کردم دوچشم آبیش غمگین بود.

چشمامو بستم.

دستشو دور شونه ام گذاشت و سرمو به طرف سینه اش خم کرد. سرم و به سینه اش

فشردم صدای ضربان قلبش آرامش دل بیقرارم بود.

زمزمه کرد: دوستت دارم.

برای لحظه ای احساس کردم در این دنیا نیستم.. من خوابم.. آلما.. آلما از خواب

بیدارم کن.

دست به زیر چانه ام برد و آهسته سرمو بلند کرد نگاهمون تا عمق وجود مون رفت.  
صورتشو به صورتم نزدیک و نزدیک تر کرد لبهای داغش بر روی لبهایم نشست و  
اولین ب\*و\*سه ی عشق تداعی شد.

✦✦

آیما

پارت بیست و پنجم

\_آبجی؟

\_جانم.

\_ماهور اومده دنبالت.

لبخند زدم و بعد از راهی کردن آلمانا به مدرسه سوار ماشین شدم.

ب\*و\*سه ای به گونه ام زد و لبخند زنان سلام کرد.

\_صبحت بخیر خانومم.

\_صبح توهم بخیر آقای من.

دستمو به دست گرفت و به راه افتاد مقابل خونه نگه داشت نگاهش کردم و گفتم:

مگه نمیای؟

\_نه عزیزم میرم شرکت.

\_باشه. پس مواظب خودت باش.

ب\*و\*سه ای به دستم زد و گفت: چشم توهم مواظب خودت باش.



خدافضلی کردیم از ماشین پیاده میشدم که صدام کرد. نگاهمو به طرفش چرخوندم:  
جانم؟

\_ حورا همه ی قضیه مارو میدونه باهش احساس غریبی نکن.

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.

داخل شدم حورا مشغول تماشای تلویزیون بود.

نگاهشو که بالا آورد با دیدنم از مبل برخواست لبخند زد و دستشو به طرفم دراز کرد.  
لبخند زدم و دستمو توی دستش فشردم.

\_ خوبی آیما جان؟

\_ ممنونم خوبم حورا خانم.

اخم ساختگی کرد و گفت: خانم؟

خندیدم و سکوت کردم.

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت: برو دو تا قهوه بریز بیا حیاط باهم حرف بزنیم.

\_ چشم بذارید از ملیحه خانم بپرسم اگه کاری نداشت میام.

لبخند زد. از مقابلش گذشتم و داخل آشپزخونه شدم.

\_ سلام ملیحه خانم.

\_ سلام دخترم خوبی؟ خوش اومدی.

خیلی دلجم برای مامانم تنگ شده. به سمت ملیحه خانم دویدم و محکم به آغوشش

گرفتم و ب\*و\*سه ی محکمی به گونه اش زدم. خندید و ب\*و\*سه ای به موهایم زد.

از آغوشش که بیرون میومدم گفتم: ملیحه خانم؟

\_جانم.

\_اگه کاری ندارید میتونم با حورا خانم صحبت کنم.

\_آره عزیزم برو.

از آشپزخونه که بیرون میرفتم گفتم: فقط قبل اومدن سپیده خانم برگرد سر کارت که سپیده خانم نبینه.

چشمی گفتم و بعد از عوض کردن لباسامو و ریختن قهوه به حیاط رفتم.

آیما

پارت بیست و ششم

\_تسلیت میگم آیما جان.

\_ممنون.

سکوت کرده بودیم. صدای پیامک گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه گوشی انداختم ماهور بود لبخند به لبهام نشست: دوستت دارم خانم مهربونم.

لبخندم پهنای بیشتر گرفت.

حورا خندید و گفت: ماهوره؟

\_اوهوم.

\_وقتی ماهور از تو برام گفت خیلی تعجب کردم بعد گفتم باید خیلی دختر شیطان و خوشگلی باشه که تونسته دل ماهورو بیره.

سر به زیر انداختم ادامه داد: هیچوقت احتمال اینو نمیدادم که ماهور یه روز عاشق بشه.

\_چرا؟

\_آخه اصلا نمیدونست عشق و عاشقی چیه همیشه هم مسخره میکرد. یادمه سعید که عاشق نگین شده بود ماهور خیلی مسخرش کرد.

خندیدو ادامه داد: حالا خودش عاشق شده.

صدای باز شدن در و که شنیدم از جا برخواستم.

\_سپیده خانم اومد من برم.

تعجب کرد ادامه دادم: اگه منو اینجا ببینه میدونید که چی میشه.

پوفی کشید و ادامه داد: از دست این سپیده. همه رو میرنجونه.

لبخند زدم و با سینی قهوه حیاط و ترک کردم.

\*\*\*

با صدای تلفنم از خواب پریدم.

نگاهی به ساعت انداختم ۳ صبح بود ترسیدم و بلافاصله جواب دادم.

با صدای آروم که کسیو از خواب بیدار نکنم جواب دادم: الو.

ماهور بود. \_سلام عزیزم.

\_دیونه شدی ماهور ساعتو دیدی. الان آلما و خاله رو بیدار میکنی.

\_هیس هیچی نگو فقط نفس بکش بذار صدای نفس کشیدنتو گوش کنم.

خدای من این پسر دیونس.

مدتی به همین حال گذشت در آخر با گفتن: آیما فردا صبح ساعت ۱۰ میام دنبالتون آماده باشید میریم فرحزاد با بچه ها. قطع کرد.

صبح با صدای خاله چشم باز کردم یاد دیشب افتادم خندم گرفت. روبه آلما کردم و گفتم: زود آماده شو ماهور میاد دنبالمون بریم فرحزاد.

\_آخ جووووون.

خاله: مواظب خودتون باشیدا بچه ها. منم میرم خونه شب باز میام.

ازش تشکر کردم و بعد رفتن خاله آماده شدیم.

\_آبجی. ماهور داره زنگ میزنه.

جواب دادم.

\_جانم ماهور؟

\_بیادتم خانومی.

قطع کرد. خندیدم و سرمو تگون دادم بخدا این پسر دیونس.

باصدای بوق متوجه اومدن ماهور شدیم و پایین رفتیم ماهور و حورا سوار ماشین بودن. سوار شدیم و سلام کردیم.

به راه افتادیم.

.

آیما

پارت بیست و هفتم 📖

\_خب حالا همه کاغذ بردارن تا دزد و پلیسا مشخص بشن.

همه نفری یه دونه از کاغذ های تاکرده رو برداشتیم و باز کردیم. رو کاغذ من نوشته بود دزد.

سعید گفت: حالا همه چشمارو ببند و فقط دزدا چشماشونو باز کنن تا همو بشناسن. چشمامونو بستیم و به دستور سعید باز کردم من و حورا دزد بودیم لبخند زدیم. ماهور گفت: دزدا چشماشونو ببندن.

بستیم. ماهور پرسید: دزدا چشماتونو بستید.

با هیجان جواب دادم: آره.

صدای خنده ها بلند شد ماهور چشماشو باز کرد خنده کنان دست به شونه ام انداخت و ب\*و\*سه ای به گونه ام زد و گفت: الهی فدای دزد خنگم بشم.

پکر شدم و مظلومانه گفتم: عه خب حواسم نبود.

صدای خنده ها بلند شد. اولین بار بود صدای خنده منو آلما بعد از فوت مامان بلند میشد.

موقع ناهار ماهور گفت: راستش میخوام یه موضوعی رو به همتون بگم.

همه نگاه ها به دهان ماهور دوخته شد. ماهور دستشو روی دستم گذاشت و گفت: راستش میخواستم بگم من و آیما تصمیم گرفتیم بعد از تموم شدن صیغه مون باهم عقد کنیم.

نگاهشو به آلما دوخت و ادامه داد: البته با اجازه ی آلماجان.

آلما لبخند زد و چشماشو باز و بسته کرد. نگاهم به بردیا چرخید قاشق و به روی میز پرتاب کرد و از جمع بدون هیچ حرفی فاصله گرفت.

نگاهمو از بردیا گرفتم به ماهور دوختم لبخند زد و سرشو به بالا انداخت.

با رفتن بردیا ماهم برخواستیم و بعد از خدافظی از هم به راه افتادیم.

—بیاین بریم یه چایی بخوریم.

—نه عزیزم بریم منم باید به کارای شرکت برسم.

—باشه. هر جور راحتین.

—آها آیما جان؟

—جانم.

—فردا صبح آماده باش میریم گرگان

نگاه متعجبمو از آینه بهش دوختم لبخند زد و گفت: چرا اونجوری نگام میکنی؟

سکوت کرده بودم. ادامه داد: فردا صبح ساعت ۸ میام دنبالت بریم ماه عسل.

آلما و حورا خندیدن. گفتم: نه من نمیتونم پیام

—چرا؟

—آلما رو نمیتونم تنها بذارم.

آلما وارد بحث شد: نه من که تنها نیستم خاله هاله هست تو برو به فکر منم نباش.

—آخه...

حورا به عقب برگشت و گفت: اعتراض نکن. منم فردا میام که پیش آلما بمونم. تو با

خیال راحت برو.

تسلیم شدم و قرار شد فردا راس ساعت ۸ گرگان شییم.

\*\*\*

آلما آیتوالکرسی خوند و به طرفمون فوت کرد بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:  
مواظب خودت باشیا.

\_چشم خواهر من. تو به فکر من نباش برو خوش بگذرون.

از بغلم بیرون اومد رو به ماهور گفت: خواهریمو به تو میسپرمو مراقبش باش.

ماهور دستشو روی چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم.

بعد از در آغوش کشیدن حورا و سفارشات لازم به راه افتادیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آیما

پارت بیست و هشتم 

دستمو به آرومی فشرد و گفت: چقدر خوبه که دارمت.

لبخندزدم ادامه داد: خیلی دوستت دارم.

\_منم خیلی دوستت دارم.

ب\*و\*سه ای به دستم زد و گفت: این آهنگو برای تو میدارم.

چشمکی زد و صدای ظبتو بالا برد:

چشات، اوج آرامشه، نباشی قلب من، نفس نمی کشه.

صدات، برام نوازشه، صدات که می زنم، برای خواهشه

برای خواهشه

می خوام خواهش کنم ازت همه حواستو به من بدی فقط

می خوام تصدقت بشم فرهاد تیشه زن تصویرت بشم

تصورت بشم

اگه بارون بباره یه چندتا دونه چه حالی می شم خدا می دونه

چه حال خوبی توو قلبامونه چقدر می خوامت خدا می دونه

چشات نقاشی خداست میخواستمت ببین خدا هم اینو خواست

هوا هوای عاشقاست زمین از این به بعد بهشت ما دو تاست

بهشت ما دو تاست

اگه بارون بباره یه چندتا دونه چه حالی می شم خدا می دونه

چه حال خوبی توو قلبامونه چقدر می خوامت خدا می دونه.

لبخند زدم نگاهشو از جاده گرفتم به چشمم دوخت: میخوام تصدقت بشم فرهاد

تیشه زن تصویرت بشم.

خندیدم و با دستم صورتشو به طرف جاده چرخوندم و گفتم: فرهاد من به کشتنمون

ندی.

وارد تونل شدیم فریاد زد: میخوام خواهش کنم ازت همه حواستو به من بدی فقط.

کمی خودمو به طرفش کشوندم و ب\*\*و\*سه ای به گونه اش زدم.

با صدای بالاتر خوند: نباشی قلب من نفس نمیکشه.

\*\*\*

\_ آیما جانم؟ خانومم؟

چشماتو باز کردم.



پاشو عزیز دلم.

با صدای خراشی گفتم: رسیدیم؟

آره تصدقت بشم.

از ماشین پیاده شدیم. جلوی هتلی نگه داشته بود. منظره ی خیلی زیبایی داشت

همه جا سرسبز بود داخل شدیم.

داخل آسانسور گفتم: ماهور؟

جان ماهور.

پسره آشنا بود.

ماهور خندید و گفت: حسین. داداش علی. علی رفیق دوره ی دانشگاهم بود پسره

خیلی خوب و با وفاییه حالا باهاش آشنا میشی. همسرشم زن خوبیه.

سرمو تکون دادم. به اتاق رسیدیم ماهور که درو باز کرد داخل شدم و خودمو روی

تخت انداختم: آخیییش.

ماهور خندید کنارم نشست دستی به موهای پریشونم کشید و گفت: الهی بمیرم

خیلی خسته شدی مگه نه؟

اخمی کردم و با بالشت محکم به بازوش زدم: بدجنس، از بچگی عادتت بود مسافت

طولانی که تو ماشین میشینم خوابم میبره.

بله بله، مسئله ای نیست.

چشمکی زد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم تو هم پاشو وسایلا رو جابه جا کن بعد

من برو دوش بگیر.

کمی مکث کرد و چشماشو نازک کرد دستشو روی چونه اش کشید و ادامه داد: یا اگه میخوای پاشو باهم بریم دوش بگیریم.

برخواستم دهنمو روی بازوش گذاشتم و بازوی گوشتیشو به دندونام گرفتم.

نالاه اش بالا رفت و صورتمو با دستش از بازوش جدا کرد.

\_دیونه.

خندیدم در حالی که به سمت حموم میرفت گفت: از خداتم باشه.

آیما

پارت بیست و نهم 

علی پسری قد بلند درشت اندام پوست سفید موهای بور چشمای قهوه ای. پسری شوخ و با احترام بود.

غزاله دختری قد بلند با هیكلی تراشیده پوست سفید موهای لخت شلاقی مشکی چشمای کشیده ی طوسی لبهای کوچک و بینی باریکش تکمیل کننده زیبایش بود. دختری پر انرژی و شیطون.

به جنگل النگدره رفتیم جای باصفایی بود پر از درختای سرسبز چرخی زدم و محو تماشای زیبایی جنگل بودم.

علی گفت: شما بار اوله میاید اینجا درسته؟

لبخند زنان سری تکون دادم. ادامه داد: ولی ما خیلی اینجا اومدیم. روبه ماهور چشمک زد و گفت: دوره ی دانشجوئیو میگم. یادته؟

ماهور خندید و سکوت کرد. علی روی حصیری که زیر آلاچیق پهن کرده بودیم نشست و گفت: آخیش. خانم اون تخمه هارو بیار.

غزاله چشمی و گفت تخمه ها رو از سبد بیرون آورد و مقابل علی و ماهور گذاشت. کنار ماهور نشستیم. به یاد آلما افتادم روبه ماهور کردم و گفتم: به آلما زنگ نزدم.

\_اینجا آنتن نمیده شب بهشون زنگ میزنیم نگران نباش.

\_اوهوم.

علی مشتت به تخمه زد و گفت: ماهور اون دخترا رو یادته؟

جلوتر از ماهور جواب دادم: دختر؟ چه دختری؟

علی به ماهور نگاه کرد و گفت: وای ببخش داداش من نمیدونستم به خانومت نگفتی.

عصبی پرسیدم: چه دختری؟

ماهور اخمی به علی کرد و گفت: حرف نزن کسی نمیگه لالی.

چشمامو باز و بسته کردم دست مشت کرده امو به ران پای ماهور کوبیدم و گفتم: یالا توضیح بده.

سکوت کرده بود. ضربه ی دیگه ای به ران پاش زدم و گفتم: یالا بگو. فکر نکن.

غزاله خنده کنان کنار علی نشست و گفت: علی اذیت نکن آیما رو.

ماهور خندید و گفت: چیکار داری غزاله بذار ببینم خانومم چقدر میخواد حسودی کنه.

چشم غره ای به ماهور رفتم و گفتم: نه جانم چرا حسودی کنم.

خودمو به طرف ماهور کشوندمو دم گوشش زمزمه وار گفتم: شب حالیت میکنم.

به پیشنهاد علی و غزاله پانتومیم بازی کردیم. منو ماهور تو یه گروه و علی و غزاله تو گروه مقابلمون.

ماهور برخواست مقابلم ایستاد و شروع کرد. با دست راستش عدد چهارو نشون داد گفتم: ۴ کلمس؟

سرشو تکون داد. سه انگشتشو خم کرد گفتم: کلمه ی اول.

سری تکون داد و دستشو روی خودش گذاشت.

\_تو؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. فکر کردم و سرمو تکون دادم و گفتم: نمیفهمم چی میگی.

انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت.

گفتم: من؟

سرشو به عنوان تایید چرخوند.

گفتم: خب، دومین کلمه.

دستشو به طرف خودش چرخوند گفتم: تو.

با لبخند تایید کرد.

کلمه ی سوم: دستشو روی قلبش گذاشت.

خندیدم و گفتم: منم تو رو دوست دارم.

دوید و محکم در آغوشش جای گرفتم.

آیما

پارت سی ام

علی برخواست روبه غزاله ایستاد

با دستش عدد ۴ رو نشون داد غزاله پاسخ داد: ۴ کلمه اس. حالا کلمه اول.

علی انگشتشو به سمت غزاله چرخوند. غزاله گفت: من؟

علی سرشو تکون داد. غزاله بشکنی زد و به بالا پرید و گفت: توهم منو دوست داری. میدونم عشقم.

علی چشماشو گرد کرد و گفت: نه بابا چرا خیال بافی میکنی. مگه من ماهورم زن ذلیل باشم.

به ماهور نگاه کردم و هر دو زدیم زیر خنده غزاله گفت: خيله خب حالا اجرا کن.

علی دستشو به شکمش کشید و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت.

غزاله گفت: گشنته؟

علی به عنوان تایید سر تکون داد. در ادامه انگشتشو مثل قاشق به طرف دهانش میبرد که غزاله برخواست و با دستش به کمر علی زد و گفت: فقط به فکر شکمی. یکم مثل ماهور باش.

خندیدمو سری تکون دادم.

علی در حالی که مینشست گفت: خب چیکار کنم. من بخش احساسیم کار نمیکنه.

بعد خوردن شام به راه افتادیم.

به هتل رسیدیم ماهور روی تخت دراز کشیده بود کنارش نشستیم و ابرو هامو در هم کشیدم.

کمی بلند شد دستش تار موهایم که روی صورتم ریخته بود و نوازش کرد و کنار زد.  
\_چیشده لیلی من؟

\_فکر کردی قضیه ی دخترا رو فراموش کردم.

ابرو هامو بیشتر در هم کشیدم و ادامه دادم: باید برام توضیح بدی.

خندید دستمو کشید و به بغلش افتادم. مو هامو کنار زد دستشو به آرومی روی صورتم کشید و گفت: باور کردی؟

نگاهم به دو چشم آبییش بود: میخوای بگی شوخی کرد.

ب\*\*و\*سه ای به پشت چشمم زد و گفت: نه فدای چشمات بشم.

با دستم به سینه اش زدم و ازش فاصله گرفتم: چی؟ یعنی واقعیت داره؟

صدای خندش بالاتر رفت. بیشتر فاصله گرفت و سرشو روی بالشت گذاشت: بگیر بخواب، آدم گذشته ی شوهرشو شخم نمیزنه.

با عصبانیت نشستیم و با بالشت محکم به صورتش زدم.

\_عه دیونه چیکار میکنی؟

\_میزنمتا. یالا تعریف کن.

\_بابا نصفه شبی وقت گیر آوردی. بیا بخواب آفرین خوشگل من.

به حالت قهر پشتمو بهش کردم و دراز کشیدم.

از پشت بغلم کرد موهامو کنار زد و ب\*و\*سه ای به پشت گردنم زد: نبینم نفسم قهر کنه.


چشمامو بستم و گفتم: بگیر بخواب، نصفه شبی وقت گیر آوردیا.

خندید و دستاشو محکم تر دور کمرم حلقه کرد: شب بخیر بهترین بهونه ی زندگیم.

\_شب بخیر آقای دختر باز.

.

آیما

پارت سی و یکم 

صدای گوشی بلند شد با چشمای بسته به دنبال گوشی بودم پیداش کردم پاسخ

دادم: جانم.

\_الو آیما.

\_آخ آبجی جونم ببخش دیروز تا دیر وقت جنگل بودیم نشد بهت زنگ بزنم خوبی؟

تنها که نیستی؟

\_فدای سرت همین که تو خوش باشی کافیه. آره من خوبم. نه تنها نیستم حورا

پیشمه.

صدای حورا به گوشم رسید: سلام برسون بگو خوش بگذره بهتون.

\_آبجی حورا میگه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: شنیدم عزیزم. توهم سلام برسون خیلی مراقب خودتون

باشید.

\_چشم آبجی جونم. شب بهت زنگ میزنم میخوام یچیزی بهت بگم.

\_خب الان بگو.

\_نه شب میگم. فعلا خدافظ میب\*و\*سمت به ماهور سلام برسون.

\_منم میب\*و\*سمت عزیزم.

قطع کردم و تلفتو کنار تخت گذاشتم. سرمو از رو سینه ماهور بلند کردم.

به تماشاش نشستم. چه معصومانه به خواب رفته بود دستمو خیلی آروم روی صورتش و لبش کشیدم با لبخند محو تماشای صورتش بودم که چشماشو باز کرد.

لبخند زد و گفت: چه صحنه ی زیبایی.

سرمو تکون دادم ادامه داد: چه خوبه آدم که بیدار میشه اولین چیزی که میبینه چشمای ناز تو باشه.

خندیدمو گفتم: پاشو باید بریم خرید.

\_کجا؟

\_بریم یکم سوغاتی بگیریم.

دستشو دور کمرم انداخت و به طرفش کشوند روی سینه اش افتادم. سربالا کردم و موهامو کنار زدم خواستم بلند شم اما دستاشو محکم تر گره کرد.

\_پاشو میگم.

\_حالا وقت زیاده.

دست راستشو از گره آزاد کرد دستی ابتدا به موهام و بعد به صورتم کشید صورتمو به صورتش نزدیک تر کرد و لبه‌اش به روی لبهام نشست.

\*



این پیرهن خوشگله؟

نگاهش و از کیفا گرفت و به پیرهن دوخت: آره قشنگه. برای آما؟

نه برای حورا.

باشه قشنگه. ولی باید اول یه چیزای دیگه بگیریم.

منتظر نگاهش کردم کاور لباس و ازم گرفت و سر جاش قرار داد پشت سرم ایستاد و به طرف مانتو ها هلم داد.

دست برد و مانتو جلو باز لی برداشت کلافه نگاهش کردم و گفتم: من که درست نمیدونم سائز حورا چنده.

کاور مانتو رو جلوم گرفت و گفت: بهت میاد. یالا برو بپوش.

به اجبار به اتاق پرو رفتم و مانتو رو به تن کردم مانتوی خوشگلی بود و درست به اندازم.

در و باز کردم سوتی کشید و گفت: نگفتم بهت میاد.

فروشنده نگاهی بهم انداخت و گفت: همسرتون خیلی خوش سلیقس واقعا بهتون میاد.

لبخند زدم و تشکر کردم.

ماهور گفت: بله معلومه که با سلیقس.

نگاهش کردم چشمامو ریز کردم و در حالی که به خودم اشاره میکردم گفتم: البته فقط در یک مورد.

ماهور خندید و گفت: البته حق انتخاب که زیادبود.

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد: خانم در جریان.

با صدای آروم تر گفت: النگدره و دخترا.

دندون به لب فشردم و در حین بستن در گفتم: بیچارت میکنم.

خندید و شونه بالا انداخت.

بعد از خرید مانتو و کیف برای آما و پیرهن برای حورا و سنجاق سینه برای خاله هاله و ملیحه خانم راهی هتل شدیم.

\_ آیما جان تو برو داخل. من میرم برمیگردم.

\_ کجا به سلامتی؟

\_ میرم النگدره پیش دخترا.

پوفی کشیدم و با کیف محکم به سینه اش زدم: ماهور بخدا بار دیگه میزنم میکشمتا.

خندید و از لپم کشید و گفت: نه شیطونم. من سیب سرخی مثل تو دارم نمیرم پیاز گاز بزنم که.

صدای خندش بالاتر رفت چشمامو نازک کردم ابروهامو درهم کشیدم دستمو مشت کردم و گفتم: ممنون از مقایست.

در حاله خنده گفت: خواهش میکنم.

پیاده شدم و بعد از خدافظی داخل اتاق رفتم. تصمیم گرفتم یکم دوش بگیرم بخاطر آب و هوای گرگان خیلی زود عرق می کردم.

دوش که گرفتم روی تخت دراز کشیدم گوشیه برداشتم چشمم به عکس مامان و آما افتاد ب\*\*و\*سه ای به گوشه زد و به سینه ام فشردم.

\*

\_علی اینام هستن؟

\_آره عزیزدلم.

مانتو جلو بازی که ظهر خریدمو به تن کردم شلوار مشکی شال طوسی مشکی موهای فرم و از کنار شال بیرون ریختم و آرایش ملایمی به صورت داشتم. منتظر ماهور ایستادم آخرین نگاهو در آینه به خودش انداخت پیرهن طوسی با شلوار کتان مشکی. ادکلن همیشگی رو زد و روبه رویم ایستاد لبخند زدم و گفتم: خوب دیگه بریم.

به راه افتادم که دستمو گرفت و از حرکت نگهم داشت. به طرفش چرخیدم که گفت: کجا؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. نزدیک شد نفس های پی در پی اش به صورت سردم سیلی میزد نگاهشو به لبهام دوخت دستشو روی لبم کشید و گفت: فکر نمیکنی تو زدن رژ لب یکم زیاده روی کردی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

سرشو بالا گرفت و گفت: آها پس فکر نمیکنی.

\_نچ.

\_یعنی پاکش نمیکنی؟

\_نچ.

\_باشه پس من پاکش میکنم.

مدتی که گذشت با دستم دورش کردم مقابل آینه ایستادم و غرغرکنان گفتم: دیونه. پاکش کردی. همه ی آرایشمو خراب کردی.

شونه بالا انداخت دستی به لب هاش کشید و آثار باقی مانده ی رژ لب رو پاک کرد و گفت: من که گفتم خودت پاکش کن.

کلافه پوفی کشیدم و پاهامو روی زمین کوبیدم: دیووووونه.

خندید و در حالی که به طرف در میرفت گفت: خب حالا سریع آماده شو. اما اینبار

سعی کن خودت کمرنگ بزنی که من مجبور نشم دوباره پاکش کنم.

دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم: خودم پاکش کنم. دیونه.

@ayma\_rom

آیما

ادامه پارت سی و یکم 📖

درو باز کرد و بیرون که میرفت گفت: ولی خوشمزه بود.

از شدت عصبانیت فریاد کشیدم: برو بیرون پرو.

خندید و درو بست.

کمی آرایشمو مرتب کردم و به پایین رفتم. در ماشین و باز کردم و نشستم به طرف

در برگشتم. دستشو به طرف صورتم آورد و گفت: ببینمت.

برگشتم و با عصبانیت گفتم: بفرما. میخوای پاکش کنی؟

\_بدتم نیومده ها.

به روی دستش زدم و فریاد زنان گفتم: خیلی بدجنسییی.

خندید و دشتشو روی ران پام گذاشت و گفت: هیس یواش تر آبرو برام نداشتی.

\_پس حرف نزن تا بیشتر از این آبروتو نبردم.

— چشم. چشم. چشم.

آیما

پارت سی و دوم 

از ماشین که پیاده شدیم در عقبو باز کرد و گیتارشو بر دوشش انداخت.  
قدم برداشتیم. پس از طی مسافتی به پشت سرم رفت و دستاشو جلوی چشمام  
گذاشت.

— دیونه شدی باز؟

— هیس. حرکت کن.

— ای خدا.

به راهم ادامه دادم که زمزمه وار گفت: وایسا. رسیدیم.

دستاشو از مقابل دیدگانم برداشت به آرومی چشمامو باز کردم.

فریاد همزمان علی و غزاله بلند شد: تولدت مبارک.

صدای دست زدنشون به آسمون پرکشید. خیره به کیک روبه رو با شمع ۲۲ بودم. با  
خودم فکر میکردم مگه امروز چندمه؟ ای خدا من اصلا یادم نبود؟ چطور ممکنه تولدم  
یادم بره.

به طرف ماهور برگشتم نگاهم پر از اشک بود اشکی از خوشحالی روبه روم ایستاد  
دستشو به دو طرف صورتم گذاشت سرمو خم کرد و ب\*و\*سه ای به پیشونیم زد:  
تولدت مبارک همه ی هستیه من.

سیل اشک به صورتم جاری شد سرمو به سینه ی ماهور فرو بردم و بیصدا گریه کردم  
توان صحبت کردن نداشتم.

مدتی که گذشت با صدای غزاله سر بلند کردم: یالا شمع ها دارن آب میشن.  
\_اول آرزو کن.

علی گفت: توهم آرزو کن ماهور.

چشمانمونو بستیم و هر یک در دل آرزویی کردیم. چشمانمونو باز کردیم لبخندی  
زدمو شمع ۲۲ سالگیمو فوت کردم و وارد ۲۳ سالگی شدم.

بعد از بریدن کیک و خوردن کیک علی گفت: حالا نوبته کادو هاست.

غزاله جعبه ی کوچکی و به طرفم گرفت و گفت: ببخشید تروخدا آیما جان ناقابله.

لبخند زدم و گفتم: عزیزدلم چرا زحمت کشیدین شما خودتون بهترین هدیه این.

باز که میکرדם علی و غزاله شعر(باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود) رو  
میخوندن.

یه انگشتر خیلی زیبا، میدرخشید. لبخندم پهنا گرفت: واقعا ممنونم خیلی خوشگله.

\_قابل تورو نداره عزیزم.

علی: خواهش میکنم. ناقابله.

ماهور برخواست و پشت سرم قرار گرفت و چندی بعد گردنبد زیبایی با پلاک قلب  
دوستت دارم مقابل چشمانم نمایان شد. لبخند زنان دستمو به طرف گردنبد بردم و  
به دست گرفتم به پشت برگشتم: مرسی بهترینم. آخه تو که میدونی برای من خودت  
بهترین و باارزش ترین هدیه ی خدایی.

لبخند زد و گفت: تولدت هزار بار مبارکم باشه.

گردنبندو به دستش دادم. موهامو از گردنم کنار زد و گردنبندو به گردنم آویخت.

آیما

پارت سی و سوم ❁

ماهور دست به گیتارش برد روبه روی تخته سنگی نشست نگاهش به چشمانم  
خیره بود با لبخند همیشگی نگاهش میکردم شروع به خوندن کرد: تا اومدی به  
زندگیم همه چی عوض شد انگار\* واسم عشق معنی نداشتو عاشق شدم اینبار

تا تورو دیدم انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم\* تو رو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دل و جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیل زندگیمی

بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو...

\*\*

صدای تلفنم بلند شد.

\_ الو آما جان.

\_ خواهریم تولدت مبارک.

\_ مرسی عزیزم.

\_من صبح میخواستم بهت تبریک بگما اما دیشب ماهور پیام داد گفت میخواد سورپرایزت کنه بهت یادآوری نکنیم که تولدته.

\_من فدای تو بشم.

\_گوشیو نگه دار حورا میخواد حرف بزنه.

\_باشه.

\_سلام زن داداش عزیزم.

\_سلام فداتشم.

\_تولدت مبارک خودت و داداشم باشه.

خندیدم و تشکر کردم. بعد از قطع کردن تلفن به هتل رسیدیم.

داخل که شدیم ماهور دستمو گرفت و به طرفش کشوند سینه به سینه هم ایستاده بودیم دستشو به دور کمرم حلقه کرد صورتشو به صورتتم نزدیک کرد و پرسید: چه آرزویی کردی؟

به چشمای دریابیش نگاه کردم و جواب دادم: آرزو کردم هیچوقت ازت جدا نشم.

لبخند زد. پرسیدم: تو چه آرزویی کردی؟

نگاهشو به چشمام دوخت و پاسخ داد: آرزو کردم به آرزوت برسی.

آیما

پارت سی و چهارم

از پنجره بیرون و تماشا میکردم قطره های باران از اعماق ابرها دل کنده و به پهنای زمین نقش میبستن.



از پشت دستشو به دور کمرم حلقه کرد سرشو در موهام فرو برد و نفس عمیق کشید.  
لبخند زدم دستمو توی دستاش قفل کردم.

ب\*و\*سه ای به گونه ام زد و گفت: خیلی میخوامت زندگی من.

\_منم خیلی میخوامت عزیزدلم.

به طرفش برگردوند و خیره به چشمام گفت: میخوای بریم زیارت؟

\_زیارت؟

\_آره آبشار زیارت جای باصفاییه. آماده شو بریم.

باشه ای گفتم و شروع به آماده شدن کردم.

آبشار قشنگی بود سرسبز و از بالا و لابه لای صخره ها آب در جریان بود. مدتی و کنار آبشار گذروندیم و سپس سوار ماشین شدیم و به پایین رفتیم. جاده ی زیارت پر بود از چرخ های آس، لوبیا، لبو، بلال که مردم از آنها در آمدی نه چندان زیاد بدست میاوردن.

ماشین و گوشه ای از جاده پارک کرد و پیاده شدیم. باران شدید تر میبارید و هوا رو به سردی رفته بود.

\_چی میخوری؟

\_بلال.

بلال و لبو خوردیم تکیه به ماشین زدیم و به تماشای زیبایی زیارت پرداختیم. از سوزش هوا دستامو به دور خودم حلقه کردم. نگاهم کرد بدون حرفی کتشو در آورد و روی شونه ام انداخت نگاهش کردم و لبخند زدم دستشو روی شونه ام انداخت و به طرف خودش کشید سر روی شونه اش گذاشتم.

\_ الو علی .

...

\_ آره، خوبیم بیاین نهارو باهم بخوریم ما بعد نهار میخوایم راه بیفتیم بریم سمت تهران .

...

\_ چرت نگو منتظریم .

...

\_ آره میریم میامی شما هم بیاید اونجا .

\_ خب آقا مهور میبینم که اومدی جای همیشگی .

ماهور اخمی به علی کرد و گفت: بذار نهارمونو بخوریم .

چشم غره ای به مهور رفتم و رو به علی گفتم: جای همیشگی؟

\_ آره دیگه. مهور خیلی با دخترا...

ماهور وسط حرف علی سرفه ای کرد و گفت: بابا..ول کن نهار تو بخور .

غزاله دستی روی بازوی علی کشید و گفت: بس کن علی. اینهمه سر به سر آیما نذار .

علی لیوان نوشابه رو سر کشید و گفت: ای بابا شما چرا باور نمیکنید؟

چرا فکر میکنید این مهور اهل این کارا نبود؟

چشمکی به مهور زدوگفت: خبر ندارن چه کارایی که نکردی .

با عصبانیت گفتم: چه کارایی؟

ماهور دستشو روی بینیش گذاشت و گفت: ترو خدا داد نزنید. بابا همش یه دختر بیشتر نبود.

آیما

پارت سی و پنجم

بعد خوردن نهار و خدافظی از علی و غزاله و تحویل هتل راهی تهران شدیم. به حالت قهر سرمو به طرف شیشه برگردونده بودم و بیرونو نگاه میکردم. خندید و گفت: بخدا علی داشت سر به سرت میداشت. پشت چشمی نازک کردم و دسته ی صندلی و کشیدم و صندلی و به عقب بردم کامل دراز کشیدم و شالمو روی صورتم کشیدم. صدای خندش بلند شد.

\*

\_اینم مال تو.

کیفو به طرف آلما گرفتم با خوشحالی به بغلم پرید و ب\*و\*سه ی محکم به گونه هام هدیه کرد صورتشوبه طرف ماهور برگردوند و گفت: ممنونم خیلی قشنگه. ماهور لبخند زدو جواب داد: ناقابله.

چشمکی زد و ادامه داد: البته اگه از سوغاتی هاتون خوشتون نیومد تقصیر من نیستا سلیقه ی آیماست. یکم بی سلیقه است.

دهنمو به طرفش کج کرد.

حورا خندید و گفت: میخوام یچیزی بگم.

همه منتظر نگاهش کردیم.

سر به زیر انداخت گونه هاش رنگ سرخی به خود گرفت من من کنان شروع کرد:  
راستش فردا شب میخواد برام خواستگار بیاد.

خوشحال شدم لبخند زدم و گفتم: جدی؟

ماهور وارد بحث شد: کی؟

پسر آقای حمیدی.

محسن؟

سرشو تکون داد گفتم: محسن کیه؟

ماهور پاسخ داد: پسر شریک بابا.

حورا رو به آغوش گرفتم و ب\*و\*سه بارونش کردم.

\*

نتیجه خواستگاری چیست؟

ماهور خندید و گفت: از دستش خلاص شدیم رفت.

هورای بلندی کشیدم و تلفنو قطع کردم با حورا تماس گرفتم.

حورا جونم خیلی مبارک که بهت تبریک میگم عزیزدلم نمیدونی چقدر خوشحال

شدم.

صدای باشوق و ذوقش به گوشم رسید: ممنونم عزیزم. ایشالله عروسی تو و داداش.

حالا مراسم عقد کی هست؟

یه ماه دیگه.

\*\*\*

یه ماه به سرعت سپری شد و روز مراسم فرار رسید. مراسم با شکوهی بود و همه برای حضور در مهمونی آماده بودن. یه پیراهن بلند مشکی به تن داشتیم موهامو از بالا بستیم و به پشت ریختم. آرایش نه چندان غلیظی به صورت داشتیم.

آلما هم کت و دامن کوتاه قهوه ای موهای لختش رو شنیون از پایین و آرایش ملایمی داشت. وارد مهمونی شدیم. حورا به نظرم زیباترین عروس دنیا بود لباس دنباله دار نباتی رنگ کار شده از مروارید. موهای فر شده ی شنیون دار آرایش فوق العاده زیبا و ملایم.

محسن پسری با قد متوسط چشم های درشت سبز پوشت سفید و موهای بور. زیبا بود و با احترام.

از حورا سراغ ماهور و گرفتم به بالا که اشاره کرد متوجه شدم روبه آلما گفتم: تو برو پیش نگین و سعید و بردیا من برم دنبال ماهور.

آلما سری تکون داد و من به بالا رفتم. مقابل در اتاق ایستادم آروم به در کوبیدم.  
\_بیا.

درو باز کردم. کت و شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات مشکی به تن داشت. موهای لختشو به روی صورتش ریخته بود. داخل شدم نگاهی به سر تا پایم انداخت انگشت کوچیکمو با دستش گرفت چرخ زدم لبخند زد و گفت: خانمم چه خوشگل شده. خندیدمو گفتم: بودم.

\_بله صد در صد.

نگاهش به لبام خیره شد اخمی کمرنگ کرد و گفت: اما باز زیاده روی کرده. در حال خنده گفتم: نه دلم میخواست تو پاکش کنی.

ابروهاشو بالا انداخت چشماشو نازک کرد و گفت: جدا؟ من که از خدامه.  
سرشو که به طرف صورتتم خم کرد گفتم: نه شوخی کردم تروخدا خرابش نکن  
آرایشمو.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خندید و گفت: قبوله اینبار و کاریت ندارم.

به پایین رفتیم کنار آما و سعید و نگین و بردیا ایستاده بودیم.

چشمانم سیاهی رفت دستمو روی پیشونیم گذاشتم آب دهنمو قورت دادم به عقب  
رفتم از دسته ی مبل گرفتم و نشستم آما متوجه حالم شد شتابان به طرفم اومد:  
آبجی چیشدی؟

سری تکون دادم: چیزی نیست. خوبم.

ماهور که تازه متوجه نبودمان شد به عقب برگشت با دیدنمون به طرفمون قدم  
برداشت مقابلم ایستاد و گفت: چیشد بهت خانومم؟

تا خواستم لب به حرف زدن باز کنم که حالت تهوع عجیبی گرفتم دستمو جلوی  
دهنم گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم.

آیما

پارت سی وششم 

در دستشویی و که باز کردم قیافه نگران ماهور و آما نمایان گشت لبخند زدم و  
گفتم: خوبم نگران نباشید.

آلما با ناراحتی گفت: آخه الان سه روزه که اینجوری شدی دکترم که نمیری.

ماهور با عصبانیت گفت: چی؟ تو الان ۳ روزه حالت بده و به من نمیگی.

دستم روی کمرش کشیدم و گفتم: چیزی نیست عزیزدلم فک کنم این چند روز خیلی کار کردم از خستگیه.

ماهور کلافه پوفی کشید و گفت: از خستگی آدم حالت تهوع میگیره.

خندیدم و گفتم: من خوبم بریم پیش بقیه.

\_فردا میریم دکتر.

سری تکون دادم و وارد سالن شدیم.

موزیک آرومی فضای خونه رو پر کرده بود زوج های زیادی وسط مشغول رقصیدن بودن ماهور دستشو روی کمرم گذاشت نگاهم به دست ماهور و سپس به طرف سپیده خانم چرخید.

با نگاهی پر از عصبانیت بهم چشم دوخته بود زیر لب زمزمه کردم:

ماهور مامانت داره بد نگاه میکنه.

ماهور شونه بالا انداخت و گفت: نگاه کنه. بیا بریم برقصیم.

دست ماهورو پس زدم به طرفش برگشتم و گفتم: تروخدا ماهور نکن. بخدا سپیده خانم از کار اخراج میکنه همین حالاشم بخاطر اینکه به عنوان خدمتکار نمودم برای کمک خیلی از دستم عصبیه چه برسه به اینکه بخوام با پسرشم برقصم.

ماهور اخمی کرد و گفت: خدمتکار چیه؟ آیما تو الان زن منی. بعدشم بالاخره که چی اول و آخر که باید بفهمن.

\_باشه ولی الان وقتش نیست.

دستم روی هم قرار دادم و گفتم: خواهش میکنم.

ماهور تسلیم شد و آرام و ساکت کنارم ایستاد.

مراسم با همه ی خوبی هاش تموم شد. فردا صبح نزدیکای ساعت ۱۰ حورا و محسن راهی دبی شدن

و من و ماهور بعد از بدرقه ی آنها راهی بیمارستان شدیم.

آیما

پارت سی و هفت

برید آزمایش بدید تا مطمئن شیم.

از چی دکتر؟

دکتر لبخندی زد و گفت: احتمال داره باردار باشی.

چشمای گرد شدمو از دکتر گرفتم و به ماهور دوختم ماهور ریز میخندید و سکوت کرده بود.

به آزمایشگاه رفتیم بعد از گرفتن خون منتظر نشستیم از استرس پاهام شروع به لرزیدن کرده بود.

ماهور با آرامش تمام کنارم نشسته بود دستشو روی پاهام گذاشت و گفت: خب اسمشو چی بذاریم؟

چپ چپ نگاهش کردم خندید و گفت: خداکنه دختر باشه.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و از لای دندونام غریدم: ماهور بخدا میکشمت.



خانم افشار جواب آزمایشتون آمادس.

به ماهور نگاه کردم جلو تر از من برخواست دستم و روی صندلی گذاشتم و برخواستم قدم هامو لرزون و آهسته برداشتم و به طرف پذیرش رفتم. پرستار بالبخند برگه ی آزمایش و به طرفمون گرفت و گفت: مبارکه.

نفسم بند اومده بود ماهور خنده کنان فریاد کشید: هور!!!!

دستشو به دور کمرم انداخت و یکباره از رو زمین بلندم کرد و در هوا چرخوند.

از خوشحالی ماهور خوشحال شدم و خندیدم.

سوار ماشین که شدیم ماهور به طرف خونه حرکت کرد: کجا میری ماهور؟

تو رو میبرم خونتون استراحت کنی.

دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: تو دیگه باید فقط استراحت کنی مامان خوشگل.

لبخند زدم. ادامه داد: امشب با بابا اینا حرف میزنم که زودتر عقد کنیم.

چشمامو باز و بسته کردم. دستمو روی شکمم گذاشتم وجود بچه و حس مادر شدن و با جون و دل پذیرفتم.

آیما

پارت سی و هشت

خبربارداریم آلما و حورا رو هم خوشحال کرد. شب بود خبری از ماهور نشد استرس تمام وجودمو گرفته بود آلما سعی میکرد حواسمو پرت کنه تا به ماهور فکر نکنم. مضطرب و نگران و البته منتظر چشم به صفحه ی گوشی دوختم بالاخره تماس گرفت: الو آیما جان

\_ ماهور تو کجایی؟

\_ داشتم با بابا و سپیده حرف میزدم.

\_ چیشد؟

\_ آیما من واقعا متاسفم. من نتونستم راضیشون کنم.

صدای ناراحتش کمی آروم شد و ادامه داد: منو ببخش عزیزم.

دستم روی شکمم گذاشتم نفس عمیق کشیدم صدای هیجانی به خود گرفت و

گفت: الو آیما چرا جواب نمیدی؟

\_ جان؟

خندید و گفت: عروس خانم آماده باش که فردا شب میایم خواستگاری.

از خوشحالی فریاد کشیدم و آلمان رو محکم به آغوش گرفتم.

\*\*\*

چرخی جلوی آینه زدم. ست طوسی صورتی پوشیدم آرایش ملایم و موهامو با اتو مو

کاملا صاف کرده و بافتم.

خاله هاله به عنوان بزرگتر من در مراسم حاضر بود آلمان همه ی تدارکات و آماده کرده

بود صدای زنگ خونه بلند شد از استرس دستام عرق کرده بود آلمان لبخندی زد و

گفت: آروم باش عزیزم.

به طرف در رفت و درو باز کرد. طولی نکشید که سعید همراه نگین و ماهور داخل

شدن. تعجب کردم و نگاهمو به ماهور دوختم. ماهور شلوار مشکی پیرهن لیمویی با

کت اسپرت چهارخونه سرمه ای که آستین های کتش تا آرنج بالا زده بود.

سبد گلی پر از گل های رز قرمز رو مقابلم گرفت و لبخند زنان سلام کرد.

لبخند زدم و سبد گل و ازش گرفتم. به دعوت خاله هاله داخل شدن و نشستند. آلما پذیرایی رو شروع کرد خاله هاله نگاهی به ماهور انداخت و گفت: ماهور جان مامان و بابا نیستن؟

ماهور تک سرفه ای کرد و نگاه گذرایی به من انداخت و بعد به چشمای خاله نگاه کرد و گفت: راستش خاله جان مامان اینا یکم مخالف ازدواج ماهستن بخاطر همین نیومدن.

تازه علت نبود آقای یزدانی و سپیده خانومو متوجه شدم. نگین لبخند زدو گفت: خاله جان شما آقا ماهور ما رو خوب میشناسید نیازی به تعریف نیست. خاله لبخند زد و گفت: آره دخترم.

بعد نگاهشو به من دوخت و گفت: پاشو عزیزم شیرینی تعارف کن ایشالله به سلامتی. ماهور وارد بحث شد و گفت: خاله جان اگه اجازه بدید فردا صبح پیام دنبال آیما جان تا کارهای آزمایش و خرید و انجام بدیم و برای پس فردا آماده شیم.

خاله: خیلی عجله نمیکنید بچه ها؟

\_نه خاله جون دیرم شده.

خاله خندید و با گفتن چی بگم والا ایشالله به میمنت و مبارکی. به بحث خاتمه داد. مهریه ام ۱۴سکه بهار آزادی و ۲۳ عدد شاخه گل رز تعیین شد.

آیما

پارت سی و نهم 

دستم روی سرم گذاشتم ماهور از بازوم گرفت و گفت: خوبی؟

— سرم گیج رفت.

پرستار وارد بحث شد و گفت: جواب آزمایشتون فردا صبح آماده میشه.

تشکر کردیم و بیرون رفتیم.

— بریم یه چیزی بخوریم؟

— نه نمیخواد برو شیر کیک بخر بخوریم کلی کار داریم.

— نگران نباش سعید و بردیا و نگین رفتن دنبال آما و خاله هاله که شیرینی و کیک و

میوه و آرایشگاه تو و منو ردیف کنن منو توهم فقط باید بریم لباس بخریم و حلقه.

— بردیا؟

— آره. رفتم پیشش باهاش حرف زدم.

— باشه پس بزن بریم.

— بریم.

\*

— این چطوره؟

نگاهی به سرتا پای ماهور انداختم کت و شلوار کاربونی رنگ پیراهن آبی آسمونی و

کروات آبی به تن داشت خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

ماهور نفسی کشید و دستشو به کمرش زد و گفت: خيله خب.

فروشنده کاور دیگه ای رو به طرف ماهور گرفت و گفت: اینو امتحان کنید حتما

عروس خانم خوششون میاد.

ماهور باشه ای گفت و برای عوض کردن لباس داخل اتاق پرو رفت.

کت و شلوار قهوه ای پیرهن کرمی و کروات قهوه ای به تن داشت دستمو روی چونه  
ام گذاشتم: اوووووم.

انگشتمو در هوا به چرخش در آوردم کلافه چرخشی زد سری تکون دادم و گفتم: نیچ.  
اینم نه.

پوفی کشید فروشنده خندید و کاور دیگه ای بدست ماهور داد.

ماهور اخمی کرد و گفت: تلافی میکنم.

خندیدم و چشمکی زدم.

زیبایی اندام ماهور داخل کت و شلوار مشکی براق پیراهن سفید و کروات ساده ی  
مشکی چندین برابر شد

لبخند رضایت زدم و گفتم: عالییه.

\_ خداروشکر.

\*

لباس عقدم دکلمته ی صورتی بالاتنه نگین کاری و پایین تنه پوفدار.

سرویس عقدم الماس ظریفی و حلقه ها پر از نگین بود.

\*\*

با صدای تلفن چشمامو باز کردم ماهور بود جواب دادم: ماهور این وقته شب چرا  
بیداری؟

\_ بیا پشت پنجره آشپزخونه.

\_ چی؟

\_ بیا پشت پنجره.

برخواستم و رفتم به سمت آشپزخونه پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم سرمو از پنجره بیرون آوردم به ماشین تکیه کرده بود خندیدم و تلفنو به گوشم نزدیک کردم.

\_ خوابم نمیومد گفتم پیام ببینمت.

\_ از دست تو. وایسا پیام پایین.

\_ نه همینجوری خوبه.

\_ دیونه.

\_ دیونه ی توام دیگه.

\_ خندیدم.

\_ قربون اون خندیدنت.

\_ ماهور، حورا ناراحت نشدکه؟

\_ نه عزیزم براش تعریف کردم بعدشم گفتم که عروسی نمیگیریم تا تو بیای.

\_ اوهوم. خب حالا برو بخواب که فردا کلی کار داریم.

\_ مراقب خودت و دخترم باش.

\_ از کجا میدونی دختره؟

\_ بچه ی من باید دختر باشه.

خندیدم و گفتم: دعا کن سالم باشه. حالا برو مواظب خودت باش.

دستمو روی لبم گذاشتم و ب\*و\*سه ای به طرفش پرتاب کردم خندیدم و دستشو

روی قلبش گذاشت.

آیما

پارت چهل

\_ آیما زود باش ماهور منتظره.

\_ او مدم، او مدم.

سوار شدم. ب\*و\*سه ای به گونه های هم زدیم و به راه افتاد.

مقابل آرایشگاه ایستاد و گفت: برو خانوم. منم میرم جواب آزمایشارو بگیرم و بعد

میرم دنبال کارام و شبم میام دنبال تو.

لبخند زدم و پیاده شدم.

اختر خانم آرایشگر حورا خانمی مهربون و البته کار بلدی بود.

\_ جانم ماهور؟

\_ خانمم جواب آزمایشارو گرفتم همه چی درسته سعید رفته محضر سراغ عاقد. همون

عاقدی که صیغه رو جاری کرده.

\_ باشه عزیزم تو الان کجا میری؟

\_ منم میرم خونه یه دوش بگیرم آماده شم. میام دنبالت عزیزم.

\_ باشه.

\_ خدافظ.

\_ خدافظ.

\_ مثل یه تیکه ماه شدی آیما جان.

چشمامو به آرومی باز کردم لبخند زدم آرایش کاملاً ملایم ک شنیون ساده در عین حال فوق العاده شیک.

\_ممنونم خیلی قشنگ شده.

\_تو خودت خیلی خوشگلی عزیزم.

نگاهی به ساعت انداختم ۷شب بود تلفنو برداشتم و باماهور تماس گرفتم.

بوق خورد اما جواب نداد. دوباره گرفتم بارها گرفتم اما خبری نبود.

نگران شدم با سعید تماس گرفتم.

\_الو آقا سعید.

\_جانم آیماخانم؟

\_من به ماهور زنگ میزنم جواب نمیده نگرانشم ازش خبر ندارید؟

\_نه ما دنبال کارای شبیم. شما نگران نباش الان میرم دنبالش. شما آماده شدی؟

\_آره من آماده ام.

\_باشه پس خبرت میکنم فعلاً خدافظ.

مدتی گذشت صدای تلفن بلند شد: الو چیشد آقا سعید؟

\_بیاین بیرون آیما خانم.

لبخند زدم و بعد از تشکر از اخترخانم به بیرون رفتم. سعید از ماشینش پیاده شد و به طرفم اومد نگاهمو به اطراف چرخوندم اما ماهورو پیدا نکردم نگران به سعید چشم دوختم.

لبخند زد و گفت: بیاین سوار شید بریم که همه منتظرن.



— چی میگی آقا سعید؟ ماهور کو؟

— ماهور کمی کارش طول میکشه گفت پیام دنبال شما ببرمتون خونه.

دلَم شور میزد سعید حال پریشونی داشت لرزش خفیفی که تو صداش بود استرس و نگرانیمو بیشتر میکرد گفتم: آقا سعید تر و خدا راستشو بگید ماهور کجاست؟ خوبه؟

— ای بابا آیما خانم دروغم چیه. یالا بیاید بریم دیر شد.

تسلیم شدم سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

آیما

پارت چهل و یکم

بردیا خاله هاله ملیحه خانم سحر نگین آلما و من و سعید آماده بودیم با اومدن عاقد نگرانی که راجب ماهور داشتم چندین برابر شد. تماس های پی در پی سعید و پاسخ ندادن ماهور همه رو مضطرب کرده بود. عاقد یکی دوساعتی میشد که معطل بود.

گفت: من باید برم جای دیگه هم عقد دارم. هر وقت داماد رسید باهام تماس بگیرید.

با رفتن عاقد کلافه و پریشون روبه سعید کردم و گفتم: مگه نگفتی حالش خوبه؟ مگه نگفتی کارش طول کشید ولی حالش خوبه؟

سعید کلافه بود تلفنو به دست گرفت و بار دیگه شماره ماهور و گرفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

گوشی و پرت کرد در حالی که به طرف در میرفت گفت: خاموشه.

از دستش گرفتمو گفتم: منم میام.

نگاهم کرد و گفت: تو کجا با این سرو وضع.

عصبی فریاد زد: منم میام.

\_ خيله خب بيا.

آلما با نگرانی گفت: منم میام.

بردیا: منم میام.

سعید کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید و گفت: میخواین همتون بیاین بریم.

ای بابا من و آلما و آیما میریم. توهم بمون پیش خانوما

ماهور اومد خبرمون کنید.

به راه افتادیم استرس تمام وجودمو گرفته بود. آلما آهسته گفت: آجی آروم باش.

استرس اصلا برات خوب نیست.

رسیدیم. سعید بالا فاصله از ماشین پیاده شد و زنگ خونه رو به صدا در آورد.

محکم به در میکوبیدم صدای آقا سلیمان به گوشم رسید: کیه؟ چه خبره؟

درو باز کرد از دیدنم با لباس پوفدار عقد تعجب کرد پرسید: چیشده دخترم؟

زودتر از من سعید پرسید: آقا سلیمان ماهور خونه است؟

آقا سلیمان نگاهی گذرا به داخل انداخت و گفت: نه والا آقا سعید. من از صبح

ندیدمشون.

صدای سپیده خانم نزدیک و نزدیک تر شد: کیه آقا سلیمان اینوقت شب؟

\_ خانم، آیما خانم و آقا سعید اومدن.

سپیده خانم رسید رو به آقا سلیمان کرد و گفت: شما برو.

آقا سلیمان چشمی گفت و داخل رفت.

سپیده خانم نگاه متعجبشو بهم دوخت و گفت: خیره. عروسیه؟

نگاه پر نفرتمو بهش دوختم اما سکوت کردم.

سعید پرسید: بله عروسیه مگه شما خبر نداشتید؟

سپیده خانم بیتفاوت شونه بالا انداخت و گفت: نه. داماد کیه؟

کلافه شدم و گفتم: ماهور کجاست؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: داماد ماهوره؟

آلما عصبی جواب داد: بله. حالا کجاست؟

سپیده خانم شروع به خندیدن کرد کلافه نگاهمو به سعید دوختم سعید پوفی کشید

و گفت: ماهور خونه است؟

خنده های سپیده خانم تمومی نداشت دست به گریبانش بردم و تکونش میدادم

فریاد زنان گفتم: مگه با تو نیستیم ماهور کجاست؟

سعید و آلما من و از سپیده خانم جدا کردن. سپیده خانم کمی خودشو مرتب کرد و

گفت: من چه میدونم. سر ظهر اومد پاسپورتشو برداشت و رفت.

حرف سپیده خانم در ذهنم چرخید: پاسپورت... رفت... پاسپورت...

... یعنی چی؟ کجا رفت؟

شونه بالا انداخت. سعید پرسید: مگه در مورد ازدواجش با آیما با شما صحبت نکرده

بود؟

سپیده خانم سری به چپ و راست تکون دادو گفت: نه. ما اصلا خبر نداشتیم.

دنیا روی سرم شروع به چرخیدن کردو...

آیما

پارت چهل و دوم

چشمامو باز کردم خونه تاریک و خلوت بود نگاهی به خود انداختم لباس پوفدار عقد از تنم بیرون کرده بودن و لباس راحتی به تنم کرده بودن. سمت راستم آلما در خواب بود و بغل دستش خاله هاله دراز کشیده بود برخواستم به دنبال گوشیم بودم.

شماره ماهور و گرفتم: دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

با عصبانیت گوشیه پرت کردم. حال عجیبی داشتم نمیدونستم چه بلایی به سرم اومده. چرا ماهور گذاشته و رفته. اصلا کجا رفته. اینجا چه خبره.

نگاهی در آینه کردم هنوز شنیون و آرایش به صورت داشتم داخل حموم شدم و دوش گرفتم.

\*

\_کجا میری آیما؟

\_میرم خونه ی ماهور اینا ببینم خبری هست ازش.

\_میخوای باهات بیام.

\_نه، تو خونه رو مرتب کن.

\*

\_یعنی چی آقا سلیمان من محل کارم اینجاست.

\_بخدا دخترم من کاره ای نیستم خانم گفته اجازه ندم داخل شی.

کلافه بودم. اشک دور چشمام حلقه زده بود دلم فریاد و گریه میخواست.

آقا سلیمان مقدرای پول مقابلم گرفت و گفت: خانم اینو دادن که بدم به تو دخترم.

پولو با دست لرزون ازش گرفتم باصدای خفیفی پرسیدم: ماهور؟

\_دیشب یه چیزایی شنیدم.

منتظر نگاهش کردم.

\_مثل اینک از قبل برنامشو ریخته بود برای رفتن به ایتالیا. سپیده خانم که از آقا

منصور و کیلشون پرسید شنیدم.

دستم از دستگیره در گرفتم تا سرپا بمونم. صدای سپیده خانم و شنیدم: آیما بیا

داخل.

داخل شدم. مردی با کت و شلوار مشکی موهای گندمی کنار سپیده خانم ایستاده

بود جلوتر رفتم.

سپیده خانم اشاره ای به مرد کرد و گفت: ایشون آقای علیپور وکیل ما هستن. من

تازه فهمیدم که تو صیغه ی ماهور بودی.

سرمو تکون دادم. خواستم بگم من حامله ام اما سکوت کردم.

ادامه داد: کارای باطل کردن صیغه رو آقای علیپور انجام میده تو نگران نباش.

آقای علیپور وارد بحث شد: آقا ماهور قبل رفتنشون وکالت بهم دادن تا اینکارو انجام

بدیم. الان بریم محضر؟

نفس کشیدن سخت بود خیلی سخت. ماهور این چه کاری بود که تو کردی. من اصلا

نمیفهمم. مثل یک کاب\*و\*س میمونه. این اصلا امکان نداره.

کارای باطل کردن صیغه که تموم شد راهی خونه شدم...

\*

یک هفته ای از نبود(فرار) ماهور میگذشت. با پرس و جو های بردیا اطمینان پیدا کردیم که ظهر روز عقد با برنامه ریزی قبلی به ایتالیا رفته. طبق تحقیقهای بردیا ماهور از ۳ یا ۴ ماه قبل نقشه ی رفتن رو کشیده و حتی با دختری در ایتالیا بطور غیابی ازدواج کرده تا رفتن برایش راحت تر شه.

آیما

پارت چهل و سوم 📖

\_به چی فکر میکنی آبجی؟

\_هیچی. پاشو سفره رو بنداز شام بخوریم

\_آبجی؟

\_بله.

\_خوبی؟

لبخند زد. نگران نگاهم کرد دستمو روی دستش گذاشتم.

\_حرف بزن آبجی.

\_میخوام بچه رو بندازم.

\_چی؟

نگاهش کردم عصبی شدم: چیه؟ چرا تعجب میکنی؟ نکنه انتظار داری بچشو نگه

دارم ها؟

\_مگه فقط بچه ی اونه. بچه ی توهم هست.

بچه ی بی پدر و میخوام چیکار کنم. با حرف مردم چطوری زندگی کنم.

آروم شد دستشو روی دستم گذاشت و خودشو به طرفم کشوند: آبجی این بنده خدا چه گناهی کرده.

پوفی کشیدم و گفتم: چی میگی؟ آتما من بدون شوهر این بچه رو چجور بزرگ کنم. جواب مردمو چی بدم. چرا چرت میگی.

صدای زنگ خونه بلند شد. آتما به طرف در رفت و گفت: فکرشم نکن بذارم بچه رو بندازی. آقا بردیا اومده.

درو باز کرد بردیا با یه جعبه شیرینی و دسته گل داخل شد.

برخواستم سلام کرد و جعبه شیرینی و دسته گلو به طرف آتما گرفتم.

متعجب بهش خیره بودم مقابلم ایستاد و گفت: با من ازدواج میکنی؟

مات و مبهوت خیره به بردیا بودم آتما به آشپزخونه رفت و با سینی چای برگشت.

سکوت کرده بودم بردیا متکلم وحده مجلس شده بود. در آخر رو به آتما کرد و گفت: من میخوام آیما رو از شما خواستگاری کنم.

\*\*

مراسم عقد من و بردیا خیلی سریع و بی سرو صدا انجام شد و ما برای همیشه از محله ی خودمون و خونه ی آقا مسلم با تمام خاطراتش خدافظی کردیم و برای ادامه ی زندگی به قصر بزرگ بردیا رفتیم.

آیما

پارت چهل و چهارم

\_مامان؟

صداش به گوشم رسید عکس بردیا و روی تخت گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

\_زری خانم مامان کجاست؟

\_تواناقشه پسرَم.

داخل آشپزخونه شدم لبخند زدم و گفتم: جانم پسرَم؟ چیشده؟

به طرفم چرخید لبخند زد و نزدیک اومد ب\*\*و\*\*سه ای به گونه ام زد و گفت: خبر خوبی برات دارم مامانیم.

\_چه خبری؟

\_داریم با یه شرکت قرار داد میبندیم که خیلی به نفعه شرکتمونه.

لبخند زدم و گفتم: خداروشکر عزیزم کاش پدرتم زنده بود و اینهمه موفقیت تو رو میدید.

\_خدایامرزتش. خاله آلما کجاست؟

\_رفته خرید.

\*\*\*

دستم روی قلبم گذاشتم و فشردم آلما نگران پرسید: خوبی آیما؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم آلما مضطرب فریاد زد: زری خانم داروهای آیما خانومو بیار.

زری خانم دارو و لیوان آب و به طرف آلما گرفت و گفت: میخواین زنگ بزنگ آقا آرتا؟

دستمو به بالا تکون دادم و گفتم: نه خوبم. یکم بخوابم بهترم میشم.



به کمک آلما به اتاق رفتیم.

گرمای دستی رو روی دستم حس کردم به آهستگی چشمامو باز کردم از دیدن آرتا لبخند زدم. نگران پرسید: ماما خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟

— خوبم پسرم. نگران نباش.

آلما وارد اتاق شد و گفت: بیاین پایین نهار آمادس.

منو مخاطب قرار داد و ادامه داد: بهتری آیما؟

— آره عزیزم خوبم.

بعد خوردن نهار داخل پذیرایی نشسته بودیم که آرتا گفت: راستی ماما.

نگاهش کردم ادامه داد: امروز با رئیس شرکت رادان قرار ملاقات داشتیم.

— خب؟

— گفت رفیق قدیمی باباست.

با تعجب پرسیدم: رفیق بابات؟

— آره.

به آلما نگاه کردم آلما پرسید: کی؟

— ماهور یزدانی.

با شنیدن اسم ماهور چشمام سیاهی رفت و...

آیما

پارت چهل و پنجم

چشمامو باز کردم دو چشم آبی خیره به چشمانم بود چشمامو باز و بسته کردم خودش بود همان دوچشم آبی.

چقدر پیر و شکسته شده بود صورت زیبایش چین و چروک گرفته بود موهای مشکی اش رنگ سپیدی به خود گرفته بود دستهایش شروع به لرزیدن کرد لبهایش چیزی زمزمه میکرد چشم هایش پر از اشک شد

اتاق و ترک کرد. این ماهور بود قلبم به تپش افتاده بود روی پیشونی ام عرق سردی نشسته بود. آلما پریشون دستی روی قفسه سینه ام گذاشت.

مدتی گذشت تا تونستم نفس بکشم. اطرافمو نگاه کردم: آرتا کجاست؟  
\_فرستادمش شرکت.

\_ماهور بود؟

آلما سرشو به عنوان تایید تکون داد.

ملافه رو روی سرم کشیدم و بی صدا اشک ریختم.

\*\*

\_خانم؟

\_بله.

\_آقای یزدانی اومدن میخوان شما رو ببینن.

به یکباره از جا برخواستم: کی؟

\_آقای یزدانی.

\_آلما کجاست؟

پایین پیش آقای یزدانی.

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم. کمی خودمو مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم ماهور با دیدنم از جا برخواست گره ای به ابرو هام انداختم سنگین جواب سلامشو دادم و روبه روش نشستم.

سرش پایین بود وبا انگشتاش بازی میکرد. صبرم تموم شد تمام این سال ها رو بیاد آوردم تمام کارهای کرده با من و تنها گذاشتن منو آرتا. عصبی شدم گره ی ابرو هام بیشتر شد گفتم: اینجا برای چی اومدی؟  
بی درنگ جواب داد: اومدم دنبال بچم.

خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم: بچه؟ کدوم بچه؟

خواست لب به حرف زدن باز کنه که با صدایی که به فریاد شبیه بود گفتم: وقتی ۲۴ سال پیش من و ول کردی رفتی خارج دنبال خوشگذرونیت یاد بچت نبودى...  
وسط حرفم پرید و گفت: کجا؟ کجا رفتم؟

خارج.

همزمان با فریادی که زدم از جا برخواستم قلبم به تپش افتاد دستمو روی سینه ام فشردم آلما برخواست از بازوم گرفت و گفت: آیما خوبی؟  
با دستم به ماهور اشاره کردم و گفتم: برو تو بچه ای نداری. من همون موقع که رفتی بچتو انداختم. آرتام پسر بردیاست.

ماهور روبه روم ایستاد: داری دروغ میگی.

دستم بلند کردم و محکم به صورتش کوبیدم.

سکوت کرده بود خواستم از پله ها بالا برم که گفت: من دو سال زندان بودم بعد زندانم اومدم دنبالتون پیداتون نکردم. از مسلم برو پرس اصلا از سپیده پرس.

سپیده.. به یاد آوردم خود سپیده گفت ماهور رفته. برگشتم و گفتم: چطور میشه روز عقد میفتی زندان؟ بچه گول میزنی؟

\_داشتم میومدم دنبالت آرایشگاه یه پسره ای افتاده بود گوشه ی خیابون دلم به حالش سوخت رفتم کمکش کردم حالش خوب نبود سوارش کردم وسط راه یه چاقو گذاشت توپهلوم و گفت برو همونجا که من میگم رفتم بقیشو یادم نیست چون بیهوش بودم بهوش که اومدم دو تا پسر جوان بودن ازشون خواستم آزادم کنن یکشون موافق بود و میگفت برامون دردسر میشه ولش کنیم بره و اون یکی نه. باهم گلاویز شدن خواستم جداشون کنم که با چاقو زد و پسره رو کشت پلیس که سر رسید من با دستای خونی و چاقو بالاسر مقتول بودم سپیده و وکیلمون رضایت خانوادشو گرفتن اما به دو سال حبس محکوم شدم بعد از حبسم اومدم دنبالت محله ی قدیمی خونه ی مسلم اما گفتن از اونجا رفتید به هر دری زدم برای پیدا کردنت اما خبری ازت نبود حتی از سعید هم پرسیدم نگفت تو با بردیا ازدواج کردی فقط گفت از تهران رفتی که اونم دروغ گفت.

مات و مبهوت بودم از تعجب دهانم بسته شده بود آلما متعجب تر از من چشم به دهان ماهور دوخته بود.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سپیده خانم خبر داشت؟

\_آره.

\_اون وکالتی که تو دادی تا صیغه نامه رو باطل کنن چی؟

تعجب کرد اینو از چشمای گرد شده اش فهمیدم شونه بالا انداخت وگفت: من همچین وکالت نامه ای ندادم.

آلما لب به سخن باز کرد و تمامی اتفاقای روز عقد و باطل کردن صیغه نامه رو تعریف کرد. ماهور عصبی و خشمگین بود. با عصبانیت بدون خدافظی رفت.

آیما

پارت چهل و ششم

\_ آیما؟

\_ جانم.

\_ حالا که همه چیو فهمیدی نمیخوای به آرتا بگی.

به طرفش برگشتم: چیو؟

\_ اینکه ماهور باباشه.

نگاهمو ازش گرفتم و به قابلمه روی گاز خیره شدم سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه.

\_ آخه چرا؟

\_ چی بگم بهش؟ بگم اینهمه مدت بهش دروغ گفتم. بگم اونی که الان بهش میگی عمو باباته و اونی که بهش میگی بابا عموته. هیچ میفهمی چی به سر پسر مباد اگه بفهمه ماهور باباشه.

\_ ولی این حق ماهوره بفهمه آرتا پسرشه. آرتاهم حق داره بفهمه پدرش هنوز زندس.

عصبی شدم دستمو از کابینت گرفتم نفسی توام با عصبانیت کشیدم و غریدم: اونا هیچ حقی ندارن تا من زنده ام نباید چیزی بفهمن. فهمیدی؟  
به طرفش برگشتم با دیدن آرتا داخل چهارچوب در قلبم به تپش افتاد زبانم بند اومد  
آلما از جا برخاست نگاهی به آرتا و سپس به من کرد سعی در کنترل کردن خودش  
داشت.

آرتا از شدت عصبانیت و ناراحتی میلرزید چشماش به خون آغشته شده بود چیزی  
زیر لب میگفت آب دهنمو قورت دادم تمام توانمو جمع کردم: پ...پس...پسرم.  
لبخند کجی زد سرشو به چپ و راست تکون داد و به بیرون رفت آلما فریاد زد: آرتا  
صبر کن.

دستم روی قلبم گذاشتم فشاری به قفسه سینم وارد شد که نفس کشیدنم برام  
سخت کرد چشمم سیاهی رفت و برای آخرین بار اسم آرتا رو به زبون آوردم.

آیما

پارت چهل و هفتم

با عصبانیت بیرون زدم باید با سپیده حرف میزد. سپیده بعد از فوت بابا بیماری  
اعصاب و روان گرفت و در سالمندان آخرای عمرش رو سپری میکنه. به دیدارش  
رفتم مثل همیشه از پنجره بیرون و تماشا میکرد و عکس بابا در دستش بود. نزدیک  
شدم صدایش کردم نگاه پر از درد و غمش و از پنجره گرفت و به من نگاه کرد سکوت  
کرده بود خشمم و فرو بردم گویی متوجه منظورم شد و لب به سخن باز کرد.

خدایاچی میشنیدم سپیده کسی که جای مادرم بود نقشه ی دزدیده شدنم قتل و باطل کردن صیغه رو کشیده بود. از سالمندان بیرون زدم و به شرکت رفتم حال عجیبی داشتم.

صدای منشی به گوشم رسید: آقا شما نمیتونید برید داخل.

در باز شد منشی گفت: ببخشید گفتم نمیتونن بیان داخل.

نگاهم به آرتا دوخته شده میلرزید چشماش به خون نشسته بود نگاهمو از آرتا گرفتم به منشی دوختم: شما برید.

\_تو چطور آدمی هستی؟

نگاهم به دستای مشت کرده اش بود. از پشت میز بلند شدم و روبه روش ایستادم دست مشت کرده اشو بالا آورد و محکم به گوشه ی چشمم زد کمی عقب تر پرت شدم ادامه داد: عوضی تو مادرمو ول کردی رفتی اونم موقعی که من و باردار بود عوضی تو با زندگی مادرم چیکار کردی؟ الان مادر من قلبش درد میکنه همش تقصیر توئه.

تازه متوجه شدم آرتا پسرمه. نزدیک شدم با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم: پسر م...

مشت دیگه ای نثارم کرد.

تلفنشو به صدا در اومد جواب داد: چیه خاله؟

...

\_چی؟ کدوم بیمارستان؟

....

\_ الان میام.

در حالی که از در بیرون میرفت گفت: دعا کن بلایی به سر مادرم نیاد وگرنه روزگار تو سیاه میکنم.

آیما

پارت آخر 

به دنبال آرتا از شرکت خارج شدم با آلما تماس گرفتم و بعد از گرفتن آدرس بیمارستان به سمت بیمارستان راهی شدم.

\_ سلام خانم. آیما افشار؟

\_ انتهای سالن اتاق عمل.

به انتهای سالن قدم برمیداشتم خاطراتم بود که زنده میشد چندین سال قبل من و آیما و آله منتظر عمل جراحی معصومه خانم مادر آیما بودیم. آله روی صندلی نشسته بود و دعا میخوند و بیصدا اشک میریخت آرتا مسافت طولانی سالن رو طی میکرد نگاهم کرد تنها به مشت کردن دستانش اکتفا کرد.

پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بودم.

خدایا من تازه آیما و پسرمو پیدا کردم این خوشی و ازم نگیر. طاقت بیار آیما طاقت بیار عزیزم طاقت بیار زندگی من. بدون تو همه چی خراب میشه بدون تو ماهوری وجود نداره زندگی وجود نداره طاقت بیار نفس من.

اشکام ناخودآگاه سرازیر میشدن در اتاق عمل باز شد شتابان به طرف دکتر قدم برداشتیم.

آلما زودتر از همه پرسید: دکتر خواهرم؟



دکتر سکوت کرده بود. آرتا نگران پرسید: دکتر چرا حرف نمیزنی؟ مادرم چگونه؟  
 بگو دکتر بگو که زنده‌س بگو که نفس میکشه بگو حالش خوبه بگو ما رو ترک نکرده.  
 دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود بهتون تبریک  
 میگم.

نفسی که کشیدم سختی و دوری این چند سالو از تنم خارج کرد. به آرتا نگاه کردم  
 لبخند زد دستای مشت کردشو به آرومی باز کرد نگاهشو به چشمام دوخت لبخندش  
 پهنا گرفت لبخند زدم و دستمو به رویش باز کردم در آغوشم جای گرفت.

\*\*\*

کت و شلوار مشکی پیراهن سفید کروات مشکی به تن کردم و راهی بیمارستان  
 شدم.

تقه ای به در زدم و به آهستگی درو باز کردم آتما و آرتا لبخندی زدن و سلام کردن.  
 داخل شدم آیما چشماشو باز کرد از دیدنم تعجب کرد کمی خودشو جمع و جور کرد  
 جعبه شیرینی و به طرف آتما گرفتم و سبد گل و کنار تخت گذاشتم کنار آرتا  
 ایستادم.

روبه آرتا کردم و گفتم: واقعیتش آرتا جان با اجازه ی تو میخواستم آیما خانومو ازت  
 خواستگاری کنم.

آرتا خندید و گفت: من که کاره ای نیستم بابا جان باید خود مامان راضی باشه.  
 آیما متعجب بود آتما ریز میخندید رو به آیما کردم و گفتم: آیما خانم با من ازدواج  
 میکنی؟

آلما و آرتا خنده کنان به تماشای ما نشستند بودن آیما نگاهی گذرا به آرتا و آلما انداخت و سپس نگاهشوپایین دوخت و گفت: با اجازه ی پسر و خواهرم بله. صدای دست ها به فضای اتاق پیچید.

ب\*و\*سه ای به دست آیما زدم و شروع به خوندن کردم: چشای تو عاشقم کرد نگاه تو غافلم کرد

عاشقت شدم چرا من چرا من چرا من

تقصیر تو بود که من عاشقت شدم

عاشق چشات عاشق نگات عاشق خنده های زیبایات

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد میشود

[رمان قاصدک من | دختر علی](#)

[رمان پایان روزهای تلخ | fatemeh\\_i](#)

[رمان کافه کاغذی | کار گروهی](#)